

احسان طبری



مطومه تاریخی
کئومات



انشادات حزب توده ایران

احسان طبری

مخطومی تاریخی «گنومات»

چاپ دوم



انشارات حزب توده ایران

۱۳۸۹



احسان طبری
منظومه تاریخی گنومات

چاپ دوم - ۱۳۸۹

• همه حقوق چاپ و نشر برای انتشارات حزب توده ایران محفوظ است.

Postfach 100644, 10566 Berlin, Germany

www.tudehpartyiran.org

dabirkhaneh_hti@yahoo.de

منظومه‌ی تاریخی

«گئومات»

احسان طبری

پیش‌گفتار:

— قسمت عمده این درام تاریخی مبتنی بر روایات هردوت و کتزیاس و مندرجات کتیبه داریوش راجع به سرکوب بردیای دروغین است. اسامی اشخاص و امکانه غالباً تاریخی است. اکثر نام‌ها، تا آنجا که ممکن بود، به شکل اصلی ایرانی آن ثبت شده، مگر در مواردی که این شکل روشن نبود و به ناچار شکل یونانی آنها ذکر گردیده است.

خلاصه‌ی داستان این درام چنین است: کبوجیه شاه ایران از برادر تنی‌اش بردیا که مورد علاقه‌ی ملکه و اشراف است نگران و هراسان است. پرکشاسپ وزیر به او الهام می‌دهد که بردیا را نابود سازد و مغی شورش را به نام گئومات را که در زندان است و شباهت زیادی به بردیا دارد فرمانروای شهر شوش سازد و بدین‌سان مادر و اشراف را فریب دهد. گوش این مغ شورش را زمانی بردیا بریده بود ولی وی آن‌را در زیر زلف‌های انبوه و دراز خود پنهان می‌کند. به دستور کبوجیه این نقشه اجرا می‌شود. سپس شاه برای تصرف مصر به آن سامان لشکر می‌کشد ولی در آنجا می‌میرد. گئومات به نام بردیا بر تخت سلطنت هخامنشی قرار می‌گیرد. پرکشاسپ وزیر خدعه‌گر درصدد است، با استفاده از اطلاعاتی که از رازش دارد، او را تحت فرمان و افزار مقاصد خویش سازد و خود بر ایرانشهر فرماندهی کند ولی گئومات تسلیم نمی‌شود و اندیشه‌اش آن است، حال که از منشائی حقیر، در اثر بازی سرنوشت، به تخت سلطنت رسیده، به سود مردم و به مقتضای عدالت فرمانروائی کند. چنین می‌کند. بین گئومات و اشراف که از هویت واقعی‌اش بی‌خبرند و او را بردیای راستین می‌پندارند از لحاظ شیوه و اسلوب سلطنت و فرمانروائی اختلاف شدید پدید می‌شود. پرکشاسپ که از گئومات ناخرسند است رازش را بر داریوش و دیگر اشراف فاش می‌کند و آنها که از رفتار شگفت بردیا ناخرسند بودند سرانجام درک می‌کنند که بردیای دروغینی تخت هخامنشی را غصب کرده است پس او را به جرم داشتن منشاء خلقی و به گناه هواداری از مردم و رفتار عادلانه و دشمنی با اشراف می‌کشند. داریوش شاه می‌شود.

داستان بردیا و گئومات داستانی است که درباره‌ی آن نویسندگان و مورخین قدیم مانند اشیل، هردوت، کتزیاس، پمپه تروگ، آگاتیوس و عده‌ای دیگر مطالب افسانه‌آمیز یا تاریخی نگاشته‌اند. این داستان از همان آغاز وقوع خود، به علت جاذب

و عبرت‌انگیز بودنش، نظر مورخین و نویسندگان بسیاری را جلب کرد و تنها در ادبیات ماست که انعکاس وسیع و شایسته خود را نیافته است و علت آن، یعنی بی‌خبری نسل‌های مختلف ایرانی از تاریخ واقعی کشور خود در باستان زمان، تا این اواخر باقی بود.

شایان تصریح است که داستانی که در درام حاضر توصیف شده، چنان‌که طبیعی است، می‌تواند از لحاظ تمام جزئیات و اجزاء خود موثق نباشد. مثلاً در سال ۱۹۶۳ یک پژوهنده‌ی شوروی به نام م. آ. داندایف تحت نظر آکادمیسین سترووه کتابی به عنوان «ایران در زمان نخستین هخامنشیان» نشر داده است. در فصل دوم این کتاب طی بیش از صد صفحه بحث مشیع و ممتعی درباره‌ی بردیا، گئومات و حوادث سال‌های ۵۲۴ تا ۵۲۲ ق. م. شده است. در این فصل پژوهنده شوروی به اتکاء اسناد و مدارک تاریخی فراوان و مطالعه دقیق و نقادانه متن سنگ‌نشته‌ی بیستون ثابت می‌کند که اولاً بردیائی که پس از مرگ کمبوجیه بر تخت نشست بردیای اصلی است نه دروغین و گئومات مغ نبوده است، ثانیاً همین بردیای واقعی است که دست به یک سلسله اصلاحات می‌زند و مایه‌ی رنجش اشراف هخامنشی و شورش آنها به رهبری داریوش می‌شود. ثالثاً روش داریوش در مورد بردیا روشی است ناپسند و داریوش برای تبرئه‌ی عمل غدارانه خود در کتیبه بیستون به دروغ بردیای راستین را بردیای دروغین جلوه می‌دهد و حال آنکه خود او در این کتیبه چند جا همه را از دروغ گفتن بر حذر می‌دارد.

چنین است اظهار نظر م. آ. داندایف. صحت احتمالی این نظر به هر صورت مسائل و ارزیابی‌های مندرجه در درام حاضر را تغییر نمی‌دهد. وانگهی وظیفه‌ی درام‌نویس تبعیت از وسواس‌های تاریخی نیست. برای او تاریخ بهانه‌ای است برای تعمیم هنری آنچه می‌اندیشد.

مصنف به هیچ وجه نمی‌خواهد در این پیش‌گفتار کوتاه تحلیلی از اثر حاضر بدهد یا تفسیر خود را از چهره‌ها و حوادث بیان دارد. تنها نکته‌ای که در خورد ذکر می‌شمرد آن است که وی براساس روایات هردوت و کتزیاس (که از شیوه‌ی عادلانه بردیای دروغین سخن گفته‌اند) به این اندیشه رسید که این غریبه تصادفی و دراماتیک تاریخی را که موجب فرمانروائی مغی شورشی شده به مثابه درخش مستعجل و زودگذر یک حکومت عادلانه در ظلمت نظام بردگی و شاهنشاهی شرق باستان، نشان دهد. تردید نیست که این حکومت اگر هم می‌ماند نمی‌توانست به تدریج تغییر طبیعت ندهد، ولی تمام جاذبه‌ی آن در ناسازگاری و سقوط افتخارآمیز آن است. نگارنده در این درام نسبت به داریوش که موظف بود مقتضیات تکامل سیاسی جامعه‌ی آن روزی را با ایجاد یک سلطنت مقتدر متمرکز برآورده کند با مراعات برخورد می‌کند

ولی داریوش دارای سیمای دیگری نیز هست و آن سیمای یک اشراف محافظه‌کار و یک برده‌دار بی‌رحم و مستبد است، لذا چهره‌ی داریوش نمی‌توانست مانند چهره گئومات، این مظهر رنج و آرمان‌های احساساتی ولی روشن، دل‌پذیر باشد. درام «گئومات» با توجه به مراسمی که دربار پهلوی می‌خواهد برای ۲۵۰۰ سالگی «شاهنشاهی در ایران» برقرار کند، به یک موضوع حاد روز پاسخ می‌دهد و آن اینکه از آغاز پیدایش شاهنشاهی، خلق نیز با کوشش و نبرد خویش می‌خواست راهی را که دل‌پسند اوست پدید آورد ولی اگر در آن‌هنگام محمل‌های واقعی پیروزی آرمان‌های روشن وجود نداشت، امروز که اخلاف شاهان پیشین می‌خواهند به اتکاء سنتی فرتوت، خود را مخلد کنند، چنین محمل‌هایی از هر باره فراهم است.

سنن دراماتورژی در کشور ما اندک و کم‌مایه است و اثر حاضر به هر جهت فرزند چنین وضعی است و نمی‌تواند ناتوانی و کم‌مایگی آن‌را منعکس نکند. با این حال به واسطه‌ی آشنائی (به عنوان خواننده و تماشاگر) با هنر نمایشی، نگارنده کوشیده است ضعف‌های معتاد و متداول دراماتورژی معاصر ما، در این اثر تکرار نشود. اگر روزی بخواهد «گئومات» به صحنه بیاید کارگردان آن باید کار عظیم آموزشی و بررسی و تفکر و تحلیل انجام دهد. احیاء زمان‌های گمشده با اصالت چهره، لباس، ابنیه و حرکات کاری است که تنها پس از مطالعات دقیق و مفصل و به کمک کارشناسان میسر است.

کارگردان باید با اختیار و ابتکار وسیع مسئله‌ی به صحنه آوردن حوادث پرشور و جالب این درام را حل کند و هنری‌ترین و در عین حال تاریخی‌ترین تفسیرها را از چهره‌ها و حوادث بدهد و تنها زمانی که خود را به وسائل مادی و افزارهای معنوی کار مجهز می‌بیند، به سراغ میزانشن «گئومات» برود، والا این درام را به عنوان یک اثر قرآتی باقی بگذارد. زبان گئومات منعکس کننده‌ی سبک‌واژه‌هایی است که می‌بایست با دوران تاریخی مربوطه به نحوی متناسب باشد. درام به شعر هجائی با قافیه‌ی آزاد است. این اثر بین سال‌های ۱۳۳۷—۱۳۳۳ نگاشته شده است.

احسان طبری

اردیبهشت ۱۳۴۳

پیش‌گفتار چاپ دوم

این اثر که در سال ۱۳۴۳ در خارج از کشور در نسخه‌های محدود نشر یافته، اینک پس از پانزده سال که هدف و آرزوی سیاسی و اجتماعی اثر، یعنی واژگونی نظام شوم شاهنشاهی، به همت مردم برآورده شد. در کشور برای بار دوم منتشر می‌شود. روشن است که درباره‌ی جهات سیاسی و هنری این درام باید با توجه به شرایط زمانی زایش آن داوری کرد.

احسان طبری

۱۳۵۸

اشخاص

کبوجیه: شاه ایران

آمی تیس: ملکه مادر شاه

پرکشاسب: وزیر شاه

داریوش:

اتانا: از شاهزادگان و اشراف هخامنشی

بغ بخش: اردمنش:

گئومات: مغ شورشی، بردیای دروغین

ردیمه: دختر بغ بخش، بانوی بردیا

چیش پش: رئیس جاسوسان سلطنتی

تی بته: خواجه سالار بردیا

مغها، جاویدانها، خواجهگان، نیزه داران، پرده داران، سربازان،

خنیاگر و دیگران

درآمد

(موبدی پیر بامحاسن و گیسوان افشان سپید در حالی که فانوسی در دست دارد، در پیش صحنه ظاهر می شود.)

موبد پیر: من موبدی هستم، نامم آذرپاد
هزاران سال پیش می زیستم، و اکنون
از ژرفای شگرف و تاریک قرون
پدیدار آمدم. از دیدارتان
آرامش می یابد، روان ناشاد.
و اگر پرسید: از چه رو این پیر
پدید شد، چه خواهد مرده از زنده؟
پاسخی خواهم داد اکنون زینده:
بخشی از تاریخ کهن را اینک
می خوانم بهرتان، کاندر شهرتان
چه گذشت در دوری که خود ناپیداست
در دود گذشته. گمانم بجاست.
زان که در آن کهن بس نکته‌ی نو
جوینده می یابد. تا مپندارید
سخن آنکه گفت: گنج پُر حکمت
تاریخ کهن است، قول بیهوده است.
زیر این گنبد نیلی گردون
که چون کاسه‌ای از بلور ناب
سرنگون گردیده بر خاک ایران

انسان‌ها، حرمان‌ها، طوفان‌ها بوده است
 همانند رنج انسانِ امروز،
 همان جنگ، همان عشق، همان شور و سوز.
 اگرچه جامه‌ها، خانه‌ها، نام‌ها
 دگر بود، ولیکن تلاش انسان
 در راه دشوار برآزندگی
 در پی بهروزی، بهر زندگی
 بر ضد ستم و فقر و بندگی
 کهن است، وین سخن می‌کند اثبات
 داستان شگرف و نغز گئومات!

(موبدپیر در تاریکی محو می‌شود. آوای نخست مبهم و به تدریج نیرو گیرنده‌ی گروه اسیران پای در زنجیر از اقوام گوناگون شنیده می‌شود. آنها برای ساختن تالار کاخ شاه سنگ می‌کشند. یک اسیر جوان جلو می‌آید و می‌خواند.)

اسیر جوان:

سنگ‌های سنگین رامی کشیم بر دوش
 تا ستون‌ها هر دم بالاتر روند
 از ضرب شلاق جانداران شاه
 شانها، پشت‌ها ناسور می‌شوند
 بر زخم خون‌چکان، خورشید سوزان
 می‌تابد، زین بدتر عذاب نیست
 نگاه خسته‌ی اسیران گوید:
 ای ستمگر، بس کن دیگر تابی نیست!
 از هر سوی جهان این لشگر شوم
 گرد آمد، بریده از یار و پیوند

سفرهای جانکاه، زجرهای سیاه
 همیشه گرسنه، پیوسته در بند
 تشنه‌ایم، ولیکن لمحّه خوابی نیست
 نگاه مرده‌ی اسیران گوید:
 ای ستمگر، بس کن دیگر تابی نیست!

(اسیر جوان به رده‌ی اسیران می‌پیوندد و با آنان می‌رود. آواز محو می‌شود و تیرگی چیره می‌گردد.)

پرده‌ی اول

(تالار ستون‌دار مجللی در استخر، بزرگان هخامنش، مغان و سرداران ایستاده و چشم به راه ورود کبوجه شاه ایرانند. در رده‌ی پیشین شاه‌زادگان و نجباء طراز اول ایستاده‌اند.)

داریوش

ز مرگ کورش به اورمزد سوگند
 تا این دم یکدم هم نبودم خرسند
 در بند غم بود جانم گرفتار
 کشوری کش خرد آبادان می‌ساخت
 افتاده به چنگ ناتوان مردی
 با تنی بیمار و روانی بیمار!

اتانا

برزگر گرسنه، پیشه‌ور خشمگین
 بردگان خون جگر، بساط ننگین
 برپا شد، آئین پاک نیاکان

که هرگز یک تن را صاحب فرمان^۱
نکردی خوش تر بُد، ولیکن اکنون
قدرت اندر کف یک مرد زبون
می باشد.

داریوش (روی ترش می کند)
اتانا، بس کن این گفتار! یک مرد را گر باشد خردی ستوار
نگردد، آزرده خاطری. اینک
آمی تیس می آید.

(ملکه آمی تیس با شکوه فراوان وارد می شود. پربشان است. حضار نماز
می برند. آمی تیس از برابر آنان می گذرد.)^۲

آمی تیس

۱ ورخین یونانی راجع به اختلاف نظر اتانا (اتانس) با دیگر اشراف درباره‌ی نوع حکومت اشاراتی دارند که اگر منعکس کننده‌ی بحث‌های معاصرین یونانی آنها درباره‌ی دموکراسی و سلطنت نباشد شاید نمودار بقایای طرز تفکر طرف‌داران «شوراهای قبیله‌ای» و «دموکراسی طایفه‌ای» در نزد برخی اشراف ایرانی است.

۲. گرچه بعید است که زنان در بارگاه شاهان حضور می‌یافته و در شور شرکت می‌کرده‌اند ولی نویسنده این امر را به خود (به سبب ضرورت‌های داستان) اجازه می‌داد که آمی تیس را در جلسات مردان حاضر کند و انگهی ویل دورانت به شرکت زنان هخامنشی در مجالس رسمی اشاره می‌کند و برخی مورخین نیز معترض شده‌اند که روپوشی زنان از دوران داریوش آغاز شده است. نقوش برخی ظروف مکشوفه مربوط به دوران هخامنشی حاکی از گشاده‌رویی زنان و شرکت آنها در اجتماعات است.

داریوش و اتانا، پرکشاسپ^۱ بیغ بخش
 اردمنش، مغان پرسطوت، آری
 شما و شادروان پدرانتان
 از کورش که اینک اورمزد سترگ
 او را در نزد خود بنشانده بهرم
 یادگاری هستید سزنده. افسوس!
 فرزندم ندارد چیزی زان آتش
 که اندر گوهر بُد آن شادروان را

داریوش
 ولیکن بردیا؟

آمی تیس
 آری بردیا
 با آنکه جوانی است نورسته، ولی
 با فرّ ایزدی است، شکی ندارم
 سزیدی بر جای پدرش کورش
 رهاندی ایران از اهریمن بد
 ولیکن چه کنم قانونی است بی نقض:
 قانون رجحان فرزند ارشد
 به کارش نبستن هرگز نشاید
 فرزند ارشد را برتری باید

۱. حدس می‌زنند که نام پرکشاسب (پرکساسپس) باید با پوروشسب ایرانی یکی باشد. به هر جهت ما در متن شکلی را آوردیم که به معادل یونانی از جهت صوتی از همه نزدیک‌تر است.

پرکشاسب

گستاخی است شهبانو! ولی بزرگان
 همگی نباشند با شما همراه
 اندرین که گویا شه کبوجیه
 کم‌تر از بردیا می‌سزد بر گاه
 ستم فاحشی است این سخن، هردو
 میوه‌اند از باغ هخامنشی
 و هردو از خرد کورش بر فر
 بهره‌ور گشته‌اند، شه‌نشه بیشتر.

آمی‌تیس

شگفت نیست از وزیر چنین پندارد
 هر کسی تیمار کار خود دارد
 بردیا رختش را (با آنکه زیباست،
 دانا و هوشمند و کدبانو)، نخواست
 شاید هم اندرین کار نارواست
 لیکن این اندک را به یاد سپردن
 حتی کینه جستن؟! گمانم بی‌جاست
 چنین نیست، اردمنش؟

اردمنش

چنین است بانو. پرکشاسب نسزد که با بردیا
 بستیزد. خود داند کورش بزرگ
 شیدا بُد مر او را. ولی من گویم

داریوش نیز بر خطاست، هنگامی که او
 نکوهش می‌کند بر کبوجیه،
 فرزند سترگ پدری سترگ
 از بغ‌بخش پرسید که دیشب، اشراف
 پارسی و پارتی و مادی — همگی
 چسان می‌ستوند شه را، زیرا او
 آئین مهین هخامنشی
 استوار نموده، امری است بی‌تردید

بغ‌بخش

چنین است بانویم! شه را می‌ستود
 هر آن‌کس که در آن جرگه حاضر بود

آمی‌تیس (بی‌باور و باپوزخند)
 شاید هم! ولیکن من که مادرم
 مهری برابر دارم به هردو
 به عیان می‌بینم چیز دیگری است
 بردیا، فرزند والاگهرم

اتانا

بهترین خرد جهان هم گر شد
 شهریاری خود کام بر جان‌ها: بی‌شک
 به خطا می‌رود.

بغ‌بخش

افسوس، اتانا
در سخن ندهد تخفیفی اندک
در گمراهی خود محکم است

پرکشاسپ محکم،
اتانا لجوج است

داریوش

آری، بس لجوج
مایل است که مردم نمایند خروج
بر ضد قدرت شاهان، بی لگام...
اینک شه می آید، کنید احترام!

(کبوجیه وارد می شود، آشفته‌مو و مستانه، همگی کرنش می کنند.)

کبوجیه

درود باد به شما بزرگان، مغان،
آمی تیس، پرکشاسپ، اردمنش، داریوش!
سر من سنگین است از باده‌ی دوش! نخفتم، با دلی تهی از تسکین
وگرهم دیده را نیمه شب اندک
فشردم، جهیدم از خواب سهمگین
بسترم دوزخ بُد و من چون محکوم
عذاب می کشیدم، پنداری اورمزد
کیفرم می دهد از گناهی شوم

آمی تیس

بزرگان گفته‌اند باده‌ی بسیار
 از برای شاهان زیان‌ها دارد
 به باده نگرود خرد هشیار
 بر سریر شاهی به پند مادر
 بیش از هر مقام دیگر باید
 سپردن گوش جان، زیرا تو دیگر
 امید عالمی از لیدی تا سند

کیوجیه (می خندد)

و نیز از کشور سکاها، به زیر
 تا دریای گرم اریتره، دانم
 بر نیمی از عالم فرمان می‌رانم
 (روی درهم می‌کشد) و لیکن دیده‌ام خوابی و حشتناک:
 پیکی را دیدم که عرق‌ریزان
 وارد شد، پیکرش چون بیدی لرزان
 می‌گوید: «بی‌مرگ باد شاه پارسیان:
 بردیا گرفته اکباتان را، تیز
 می‌راند به استخر، با تیغ خون‌ریز جهان در فرمانش...» و درست
 آن‌دم
 شنیدم غوغائی، بردیا از در
 وارد شد، شمشیرش خونین، خوف‌آور
 به سویم دوید و آن را در حلقم
 فرو برد...

(حضار باهراس روی برمی‌تابند و آمی تیس فریادی کوچک برمی‌آورد.)

و تنم آغشته در خون،
پریدم از خواب وحشت‌زا، اکنون
ای مغان! تعبیر رویای مهیب
چه باشد؟

پرکشاسپ

تعبیر این خواب عجیب
نزد روشن‌دلان به عیان پیدا است

آمی‌تیس

خواب مستان دانند همه، بی‌معناست
تعبیرش آن باشد که از بردیا
ارمغان‌ها رسد از سوی دریا
نامه‌ها آورند قاصدان چُست

داریوش

به فروهر سوگند کاملاً درست
فرماید شهبانو.

کبوجیه

ولی من از مغ
می‌پرسم نر شما شتاب نکنید
در مدح بردیا! از چه رو مغان
خاموشید؟ بشتابید، جوابم گوئید!

مغوپات

تعبیرش بس شوم است، می ترسم اگر
 آشکارا گویم فتنه‌ای سازم
 بین شاه بزرگ با برادرش
 بی آنکه بخواهم نفاق اندازم...

کبوجیه

باکی نیست! سخن گو!

پرکشاسپ

بی پروا، زیرا
 پیش شه حقیقت نهفتن جرم است.

آمی تیس

پرکشاسپ! شتابان می روی!

کبوجیه

خاموش!

مغوپات، سخن گوی بی باک از کسان
 عیان کن در نزدم زشتی خسان
 وز راز ایزدم نما باخبر!

مغوپات

بردیا خیال شاهی را در سر

پرورد؛ و گوید گردش اختر
که پیروز می گردد اندرین، باری
سر خواهد به گردون سائیدن. آری
رویها این چنین خبر می دهند. می بینیم که هر سو سمند می راند
شاید هم دروغ است، اورمزد می داند.

آمی تیس
به اورمزد دروغ است

پرکشاسپ
حکم رویهاست،
تعبیر مغان فرزانه این است

آمی تیس
دروغ است

کبوجیه
دروغ نیست، راست است چنین است،
منهیان خبرها داده اند که ویدر شوش بر ضد من فتنه می چیند
وز بهر سرکشی تدارک بیند.
حیله گر! مردم را فریب می دهد
با نرمی، با گرمی، با بذل و بخشش
می کوشد شاه ایران زمین گردد!
بر سریر کورش جاگزین گردد!

بغ بخش
ما همه در خدمت استاده، جان را

می دهیم تا شه را نباشد گزند؛
 بردیا بر تخت شهنشه هرگز
 گستاخی نکنند، ور کند باید
 بی گمان گردانم شه را که ایران
 جز تو بر سریر کورش بزرگ
 دیگری را دیدن نخواهد.

داریوش

آری،

چنین است، دل منه به رویا، زیرا
 خرد را بندهی رؤیا نتوان ساخت
 زیان دید آن کسی که خود را بی باک
 در چاه تاریک گمانها انداخت.

اردمنش

بگذار تا متابد شمع دیگری
 بر تخت سلطنت، اندرین سرا!

کبوجیه

ولیکن مادرم خاموش است!

آمی تیس

چرا؟

کیست کز شاهی فرزندش شاد نیست؟
 ولیکن چه کنم سخن آزاد نیست!

کبوجیه (رنجیده خاطر)

می بینید بزرگان، اخترم کور است، آسمان هستی تهی از نور است.

داریوش (آهسته نزد خود)
افسوس، خرد هم از تو بس دور است!

(چیش پیش رئیس جاسوسان سلطنتی وارد می شود، نماز می برد و در گوشه ای می ایستد، کبوجیه به دیدار او پی می برد که سخن محرمانه ای در میان است.)

کبوجیه (بادست فرمان مرخصی حضار را می دهد)
حالم نباشد مساعد امروز
از بهر بارگاه، همه آزادید
جز چیش پیش که با وی سخنی دارم
هم چنین پرکشاسپ: سکالش باید
در امر نبرد با مصر غدار.

آمی تیس (زیو لب)
تنها با این خسان دغل؟! دانم
بر ضد فرزندم خدعه ایست در کار
آه، ای بردیا!

داریوش
بدرود شهنشاه!
(دیگران همه)
بدرود، ای فرزند کورش بزرگ!

کبوجیه
بدرود، ای بزرگان، بدرود، ای مغان

بدرود، ای مادر عزیز آمی تیس
فرمانت از بهرم حکم ایزدی است
تردیدی مبادا اندرین!

آمی تیس
شاید. لیکن من نزد خود نندیشم چنین
باری، بر تخت خود جاویدان باشی!
بدرود ای فرزندم، آبادان باشی!

(همه خارج می شوند، کبوجیه با چیش پیش وزیرش پرکشاسب تنها
می ماندند)

چیش پیش
خبر از اندرون داده اند به من
آمی تیس قاصدی از بردیا داشت
مردکی ایلامی، من آن اهرمن
گرفتم، به ضرب شکنجه آخر
سیه دل بگشود راز دل بر من
از سیر آمی تیس وز نیرنگ او
ببخشید، در حق شهبانو سخن
با گستاخی راندم، لیکن این کفران
از بهر ادای نعمت شاه است.

پرکشاسب
شهنشه زین نیت نیکو آگاه است.

کبوجیه
چه اندر سر دارند مادر، برادر

از کجا و چه سان؟

چیش پش

مرد ایلامی،

تنها گفت: بردیا به مادر پیام
می دهد: از سوی فرزندات آرام
جان پاکت بادا، اگر توانی
مرا از خشم شه رها کن زیرا
بیش از این یارای شکیبائی نیست.

کبوجیه

مقصد از این سخن ندانم که چیست:
توطئه، استرحام، خدعه یا تسلیم؟

چیش پش

چه جای تردید است، این سخن رمزی است.
«آرام بادا جاننت از من» یعنی من
از هر باره گشتم آماده، لیکن
تو آنجا کاری کن کز خشم شاهی
برهم. معنایش خواهی نخواهی
خیالی ناروا در حق شاه است.

پرکشاسپ

شهنشه زین معنی نیکو آگاه است.
(کبوجیه بد گمان و مردد است)

چیش پش

مرد ایلامی را زیر شکنجه

می کشم، می کنم بی امان رنجه
 در حیلت می کنم ساز دیگری
 تا شاید بگوید راز دیگری
 پندارم چیزکی پنهان می کند
 و گر خود خبری تازه شد، در دم
 به سمع شهنش می رسانم من.

کبوجیه

بی درنگ. و اکنون آزادی، برو.
 من لختی با وزیر تنها می مانم.

(پیش پش خارج می شود. به هنگام خروج نگاه پرمعنائی به چهره
 پر کشاسب می اندازد و پر کشاسب بالبخند و اشاره، خرسندی خود را از
 او نشان می دهد، جاسوس بار دیگر کرنشی کرده خارج می شود.)

کبوجیه

کینه‌ی بردیا می گزد جانم،
 می دهد روز و شب رنج و آزارم.
 تنها تو اندرین اندهی یارم،
 کاین یاران بیش تر در خورد شکند
 و ندر راز کلان یاران اندکند.
 از گفتار پیش پش بیش تر شد عیان
 مادرم شیدای بردیاست، دانم
 مرگم را از یزدان می خواهد هر دم.
 داریوش زیرک و هشیار هم بی شک
 چون خود را در خوردگاه خسروی
 می داند، می خواهد به دست مادر
 بردارد از سر ره مرا، وانگه

قدرت خویش را نماید ستوار
میدان را بهر خود گرداند هموار
چنین نیست؟

پرکشاسپ

چنین است شهریار من!
بردیای معجب کی بود لایق
برتختی که آن کورش بزرگ
تکیه زد، بنشیند؟ به مهر و به ماه!
به فر و شکوه تاج شاهنشاه!
که نه ماد و نه پارس و نه پارت، هرگز
نماند اندرین ماجرا عاجز،
نگردد از مکر دشمنان در بیم، ننگ بردیا را نشود تسلیم.

کبوجیه

ولیکن دل من از اندوه دو نیم
از خواب دوشین است. آری بردیا، بر من روشن باشد این نکته
چون روز
با یارانی همچون آماتیس که چون
بانوی کورش است، زنی است پرنفوذ
و همچون داریوش با عزم جسور
با رائی تابنده چون چشمه نور
توانند از میان بردارند مرا.
چاره‌ای بایستی، پندارم رواست.
وجود شومش را نمودن نابود
تا زین کنده‌ی دوزخ برنخیزد دود.
ولیکن آمی تیس مادرم از رازگر شود باخبر کار من زارست.
و او نیز بانویی بسی هشیار است.

گر نبودی بیم از نفوذ مادر
 همراه داریوش حيله گر، در دم
 به تو ای پرکشاسب فرمان می دادم
 بردیا را بفکن در گور
 آری مرگ زمانی درمان است، عبث
 نبود فرمان اهورمزدا.

(از میان دو دسته ستون، آسمان فراخ پیدا است که کم کم از ابر پوشیده
 می شود و از دور غرش تندرها به گوش می رسد.
 کمبوجیه می ایستد و به آسمان نگاه درازی می افکند.)

آسمان تیره شد، ابری بیم افکن
 می دود بر گردون چون عقابی چُست.
 می دانی پرکشاسب، بردیا با من
 خصمی بی پروا بُد از روز نخست،
 که هشتم دیهیم شاهی را بر سر
 داری اندر خاطر: شاه حبشه
 فرستاد کمانی با زهی محکم
 و تیری بس وزین، با چنین پیام
 آن کس کو این تیر آهنین را چُست
 بر زه این کمان نماید سوار
 دلیری است نام آور، و ندر روزگار
 سروری مر او را دانم سزاوار
 مانده آیا ترا در خاطر آن روز؟

پرکشاسب

در خاطر دارم ای مهر گاه افروز!

کبوجیه

بارگه مملو بود از اشراف و مغان
 چون بشنیدم قول رسول حبش
 بر ایزد نالیدم که سازم پیروز
 اندرین نبرد گرد گردنکش.
 برداشتم آن تیر کلان صد من
 با رنجی هشتمش بر زه، ولیکن
 بازویم یارای افکندن نداشت.
 عرق خجلتم دوید بر چهره.
 سفیر بیگانه می خندید بی تاب.

پرکشاسپ

بر دیا چنان که گویی می خواهد
 بر شرم پارسیان برکشد حجاب
 به میان مجلس دوید، با نیرنگ
 گفتا ای شهنشه رخصت ده تا تیر
 من بر زه نمایم استوار، سفیر
 بیند نیروی پارسی را عیان

کبوجیه

چه نیکو در یادت مانده، ای وزیر!
 گفتمش بیازما، تا در این میان
 او چون من درماند، شکستم آخر
 آید اندر نظر با ننگی کم تر
 ولیکن بردیا، ای شگفتا، چُست
 تیر آهنین را بر آن زه درست
 بر نهاد و آن را فرستاد به دور.

پرکشاسپ

چنان که گویی اش آن تناور تیر
پاره چوبی سبک بیشتر نبود!

کبوجیه

حضار جلسه را شگفتی افزود

(کبوجیه بار دیگر به آسمان نظر می افکند که این بار به کلی با ابرهای
سیاه پوشیده شده
و پایان سخنانش با ترکش تندر و جهش آذرخش همراه است.)

ستودند مر او را و مرا شد ننگ
آن چنان که گویی خفقانی تنگ
چیره شد بر دلم، می مردم از رشک.
سینه پر از کینه، دیدگان پر اشک،
بر لبخند شوم بردیا خیره
سکوت رشگینان بر لبم چیره. پس بستودم او را با ریا لیکن،
می گفتم در دل پر کینه ی خویش: بردیا می دانم چه داری در سر. گر
به خون بکشم جهان سراسر،
این تخت زرین را نسپارم به کس،
باده ی سلطنت چندان شگرف است
که هر کو چشیدش تا ابد مست است
هر بلندی اینجا در چشمش پست است
چون او خود زاده ی اهورامزداست،
فرهش ایزدی است، این سخن پیداست،
همه چیز زان او ست، جان مردمان
گنجشکی در چنگش، گردش زمان
به حکمش، که حکمش فرمان قضاست.

منم کبوجیه، فرزند کورش
در نیام من است تیغ مردم‌کش
بیا ای بردیا ضد برادر
خیال سرکشی تو بهل از سر!
ور نگراید سرت جانب پابوس
به گور عدمش خواهی برد یکسر

(طوفان آرام می‌گیرد و کبوجیه دمی خاموش می‌شود. نیرو و خشم او به پایان رسیده با خستگی و کوفتگی بازپسین کلام خود را بر زبان می‌راند.)

ولیکن تدبیری ندارم، افسوس!

پرکشاسب (پس از سکوت و تردید)
به فکرم می‌رسد تدبیری، ولی
ندانم بگویم یا نه، مأذونم؟

کبوجیه
مأذونی.

پرکشاسب
ولیکن...

کبوجیه
مأذونی. بشتاب!

پرکشاسب
آخر این اندیشه زین چاکر پیر

شاید هم...

کبوجیه

منما پروایی، وزیر!

پرکشاسپ

نگردد پسند شهشه ولی
هر چه بادا باد، می گویم. باری
اندر بند زندان، در استخر، اکنون
محبوسی است بس شگفت؛ نامش: گئومات
از مغان بی چیز، که دو سال پیش
در ایلام، بر رأس شورشی بزرگ
از برزگرانِ دل بسته به خویش
برخاست و مدتی جنگید با سپاه
و خود را می نامد «بردیا»، زیرا
بالا و چهره و دیدار و نگاه
با فرزند کورش یکی بود او را
شهشه چون دید جهان را مغشوش
بردیا را برفور فرستاد به شوش
تا خویش را بر مردم کند نمایان
وز گردِ گئومات، فریب خوردگان
پباشند و آن فتنه خیزد از میان
و قوم گئومات گردد تارانده.
گمانم که شه را در خاطر مانده؟

کبوجیه

چنین است، بس نکو در خاطر دارم
فرصت را آن زمان مساعد دیدم

رقیب را از استخر راندم. پندارم
پایان آن کار را نکو سنجیدم؟

پرکشاسپ

چنین است! نیست رازی کز آن نیست آگاه
خدیوی کش زبید اورنگ و کلاه
القصه، بردیا به شوش شد تازان
و چون آنجا رسید، برفور در میدان
در پیش مردمان عیان شد و گفت:
«این منم بردیا، فرزند کورش
نییره‌ی آستیگ، پادشاه ماد
وان مغ سیه‌دل، یار اهریمن
که خود را می‌خواند بردیا، دزدی است
ستمگر، رهنزی خانمان برکن.
وان کس کش بردیا بایدش باید
بگسلد از این مغ، پیوندد با من.»
برخی از سران قوم گئومات
گریختند به نزد بردیا، گفتند
گئومات می‌راند بر جهان بیداد.
القصه در بین سپاهش کم‌کم
از مکر بردیا دودلی افتاد:
جایی که با ستم نتوانی ره برد
خدعه بی‌شک باشد حربه‌ای در خورد!
گئومات اسیر شد، حکم شهریان
صادر شد: ببرید هر دو گوشش را
و به استخر فرستید نزد خدایگان!
شهنشه چون دانست شورشی اکنون
در بند است، فرمان داد به کشتن و من

از راه احتیاط نزد خود گفتم:
 کشتنش نسزد، زیرا این غافل
 کینه‌ی بردیا دارد اندر دل، وانگهی شبیه بردیاست؛ شاید
 این شباهت روزی به کاری آید،
 زندگی هزاران چهره بنماید
 چاره‌ای از بهر هر دردی باید؛
 خطا بُد سرپیچی از فرمان شه
 ولی هم در سود شه کردم گنه را
 ندانم خرسند است از این شاهنشه
 یا خود ناخرسند است؟

کیوجیه (اندیشمند)

بس سزا کردی
 ندارم تردید پُر خردِ مردی
 وین رایت نشان برازندگی است
 با رای شاهنشه نباید ستیز
 جز آنجا که آن‌هم نوعی بندگی است.
 بیهده نگزیدم به نام وزیر
 ترا ای پرکشاسب بینِ بسیاری
 دانم در بندگی بس وفاداری.

پرکشاسب

از مهر خدایان خرسندم! باری
 گئومات در بند است. و اینک مرا
 به رای گنهکار می‌رسد چنین
 که بتوان به جای بردیا او را
 شهربان ساخت در شوش، وان خس پُرکین
 چون برده‌ای گم‌نام می‌شود نابود

از نیش دشنه‌ای که آید فرود
 درستش بر جگر...
 (شاه و وزیر به قهقهه می‌خندند)
 و ندرین دو سود:
 نخستین: گئومات هرگز جسارت
 نیارد ورزیدن به مقام شاه، زیرا آن دو گوش بیریده هر دم
 می‌کند رسوایش به جرم و گناه.
 دومین: شهبانو نخواهد دانست
 که نیست شد بردیا طفل محبوبش.
 سراپا در این است شهنشاه را سود
 شهبانو بی‌خبر، بدکنش نابود
 زیان بودنش زایل شد، لیکن
 سود نام و بودش باقی خواهد بود.
 چسان است تدبیرم؟

کبوجیه

تدبیرت نیکوست، تدبیری که سزد از جانب دوست.

پرکشاسپ (نماز می‌برد)
 حاضریم برخی شهنشاه سازم
 جان خود، هستی پیوند خود را

کبوجیه

ولیکن هر مادر فرزند خود را
 نکو می‌شناسد، آیا گئومات
 راستی چنان است چون برادرم
 که حتی نیافتد به شک مادرم
 زمانی که گردد روبه‌رو با مغ؟

پرکشاسپ

سو گند آن می خورم نزدتان بسیار
 به مهری کافرید ایزد دادار
 نخواهد شناختن. شباهت عالی است
 من اندرین سخن نجویم مزد را
 فرمانی بدهید تا بیاورم
 بندی را، بنگرید راز اورمزد را.

کبوجیه

بیاور!

(پرکشاسپ نماز می برد و با خنده‌ی مکر از بارگاه خارج می شود،
 کبوجیه متحیر و مشکوک است)

شگفتا! سپهر و ارون
 چه دارد در گردش؟ بازی گردون
 بهترین خرد را می سازد حیران؛
 در آن دم که پیشت چون شبی تاریک
 گسترده پلاس اندوه و تردید
 وز بخت و از هستی می شوی نومید
 می تابد به ناگه مجمر خورشید
 و با فری بی مر فرشته‌ی بخت
 به سوی تخت تو می شود نزدیک
 دگر گه، که در یک چمن پدram
 در زیر طارم لاژوردی فام
 می چمی فارغ سر، به ناگه ابری
 می تازد. می کوبد، می روبد خود کام

طوفانی غرنده هرسو می دود
 وان رامش و آرامش به باد می رود
 بی آنکه بخواهی، دردم، ناگهان.
 آدمی در چنگ افسونی شگرف
 ناتوان است. آری، اگر چه شاه است
 تافته‌ای که بافد ایزد دادار
 تار آن سپید و پودش سیاه است.
 شنیدم پاره‌ای مغان پندارند
 کز اورمزد بالاتر ایزد «زروان»
 حاکم بر تقدیر اوست؛ و اوست که این سان
 بازی‌ها می‌کند با بخت انسان،
 حق شاید با آنهاست!؟ باری، من از جان
 می‌خواهم ایزد سرنوشت مرا مظفر گرداند بر این بردیا، که باشد در
 جانش جای اهریمن!
 در مغزم افکاری بزرگ است. و من
 بایستی به خاک کورش بزرگ
 دامنه‌ی بیخشم، با خرد و رأی فرو مالم مصر و حبش را در پای
 سکاها را خورد نمایم، تا هند
 برانم، بفرایم بر ملک اورمزد.
 آری ای سرنوشت! نجاتم با تست...

(راه می‌رود و می‌اندیشد و سپس اندکی درنگ می‌کند.)

جرنگ زنجیر و آوای سخن
 از دالان می‌آید، پندارم بندی
 به زودی می‌رسید به مشگوی من. پرکشاسب به راستی وزیری
 است هزیر در چنتایش یکسان خرد و تزویر. و این خود بهره‌ای

است از بخت ایمن
 کاین چنین وزیری همراه است با من. می آیند!
 (با صدای بلندتر)
 درآیید، فراتر آیید!

(پرکشاسپ با گئومات، بندی زنجیر بر دست و پای زولیده‌ای همراه
 دو برده‌ی نیزه‌دار ایلامی که او را آورده‌اند وارد می‌شوند.)

پرکشاسپ
 شهنش به بی مرگ باد! اینک گئومات
 به راز ایزدی بنگرید!

(کبوجیه به سوی بندی می‌رود و زلفان او را با چنگ گرفته و سر او را
 که فرو افتاده بالا نگاه می‌دارد و گئومات با خشم سر خود را رها می‌کند.
 کبوجیه از دیدن چهره‌ی گئومات یکه می‌خورد)

کبوجیه

بیجاست
 سخنت پرکشاسپ، این که بردیاست! ز چه بر بردیا هشته‌ای این بند
 شگفت است! ندانی ای مرد ترفند
 کاین کاری ناسزا، رفتاری خطاست.

(کبوجیه بار دیگر به بندی نزدیک می‌شود و در چهره‌ی او با دقت
 تفرس می‌کند)

بردیاست. به ایزد، خود بردیاست!

پرکشاسپ

(با تبسمی شوم زلف‌های ژولیده‌ی بندی را بالا می‌زند.)

فرمان آسمان می‌خواهد چنین. ای شهنشِه من، مشوید خشمگین.
به گوش‌ها بنگرید، بریده است. اینجاست
که روشن می‌شود، این نه بردیاست.

کیوجیه

درست، شگفتا! ای بندی برگو،
نام تو چسان است؟

گئومات

نامم گئومات.

کیوجیه

به راستی گئومات؟

گئومات

آری به راستی. نباشد در کارم کژی و کاستی؛
به راستی بس دیربست که در بندت من
ستمی می‌کشم که نتوان گفتن. بردیا، آن مرد شوم کژپیمان
کو خشم اهریمن دارد اندر جان
هر دو گوشم ببرید، با ناز و با فخر
پس آن‌گه فرستاد مرا به استخر
نزد خود می‌گفتم آنجا دژخیمان

پایانی می‌نهند به رنج و پستی
 می‌برند سرم را و من از هستی
 آسوده می‌شوم. اینک دو سال است
 در بندم، هر روزی چشم به راه مرگ
 لرزان چون در سوز زمستانی برگ.
 پایانی نباشد به زجر و ماتم
 به عیان می‌بینم فنای محتوم. لیکن باز زنده‌ام! ای دشمن شوم،
 تا به کی آزارم می‌دهی آخر،
 جرمم چیست، جز آنکه گفته‌ام بی‌باک:
 آن کسی که او را فهم است و ادراک
 نگردد بنده‌ی اشرافِ ناپاک.
 گفته‌ام مستانید باج‌های سنگین،
 مسازید زمین را از خون‌ها رنگین.
 رنجیدم چون دیدم هستی جانکاه،
 دستان خواهنده که می‌شد دراز،
 چشمان گرسنه که می‌کرد نگاه،
 و اینک در قید زندانی سیاه
 سال‌هاست می‌بینم ستم بی‌مر.
 بکشید، برهانید جانم را یکسر
 گر شما را باشد آزرمی در دل
 ور شما را مانده خردی در سر.

پرکشاسپ

ای مرد پلید بی‌خرد خاموش
 میالا زبان را به یاهو سخن
 در نزد چه کسی، کردی فراموش؟

(نزد خود)

گستاخ است. گر عزمی در دلم نبود
کیفر گستاخی می فرمودم من
زبانش بیریدن همانند گوش.

(خطاب به گئومات)

می خواهم بدهم دادت را، مشتاب
دانستم بی گنه می کشی عذاب
غم مخور!

(به نیزه داران فرمان می دهد)

بیرید این مغ را!

(خطاب به وزیر)

و تو
پرکشاسب دانا، از بهرم اکنون
حکایت کن تا چون چاره خواهی کرد
بلا را. برویم سوی اندرون
در آنجا خواهی گفت، وفادار من!

پرکشاسب

در خدمت حاضرم شهریار من!

پرده دوم

(یکی از تالارهای کاخ، کبوجیه جامه‌ی رزم در بر کرده و رهسپار

سفر مصر است. خواجهگان و پرستندگان او را می آریند. اشراف، مغان و سرداران ایستاده‌اند. جاویدان‌ها نیزه به دست در کنار دیوار رده بسته‌اند.)

اردمنش

لیدی و بابل را کورش بزرگ
همراه ماد، ایلام گشود و اینک
نوبت مصر رسید، فرعون آن مرز
گستاخی می‌کند، شاه حبشه
آرام نیست، فینیقی گوشمالی خواهد. سربازان آماده بهر جان‌بازی
وز بهر این جنگ مهیند مشتاق
می‌خوانند سرود نغز سربازی.

جاویدان‌ها

(می‌خوانند)

اهرمن بر زمینت
گر خواهد جوید کینت
هان ستوار شو بر زینت! اینت! اینت!
فروزان ما را کیش،
از پایان میاندیش،
دشمن را کُن پریش،
پیش! پیش! پیش!

سپهسالار

فر، میهن شاهنشهی را

۱. اینت با نون و تاء مجزوم یا نون مفتوح و تاء مجزوم یعنی آفرین. در این بند بهتر است نون و تاء همه‌جا مجزوم خوانده شود.

بنگارند بر سنگ خارا دبیران
 با سُم سمندی که بر آن تازیم
 خانه‌ی دشمنان می‌شود ویران
 کرانه ندارد خاک شهنش
 شماره ندارد خیل اسیران
 از هر سوی مرز میهن تابنده است
 نیروی جوانان، خرد پیران
 تا ابد پیروز و سرفراخته باد
 این سپنتا ایران، بی‌همتا ایران.

کبوجیه

بخت سرکش باید اکنون با خضوع
 سر نهد برده‌سان بر رواق من.
 هیکل ازیریس بر زمین کوبم، آپیس را در گور فنا اندازم، بانوی
 حرم فرعون بزرگ
 می‌شود بی‌تردید هم‌وثاق من. بشکنم معبدها، و شلاق من
 بر فرق کاهنان صغیر می‌کشد،
 دریای جوشان را مطیع می‌کنم،
 از شط‌ها بگذرم تا جهان داند
 قدرت و سطوت شه کبوجیه
 پدرم کورش بُد، نیا آستیاگنبره‌ی چیش‌پشام و هخامنش
 یگانه گوهرم، فروزد آتش
 در دلم قدرت و سطوت شاهی.
 عرصه‌ی حکم من از ماه تا ماهی، لاجرم برده‌ی مطیعم گردند
 سروران جهان خواهی نخواهی.

اورمزدت از بلا ایمن فرمایاد!
 پیروزت گرداناد، ای شاه بزرگ! تا محکم‌تر سازی دینش را بنیاد
 معبد کافران بشکنی، زان پس
 فروغ فروهر تابیدن گیرد
 اندران دخمه‌ی شوم گمراهی.

سپهسالار

زوبین پارسی خارا گذر است،
 سپاه ایران‌شهر از شکست بری است؛
 نیزه‌دار مادی، سوار پارتی
 همه‌جا نام‌آور در دلاوری است.
 روز جنگ چون رسد دشمنان دانند
 آن فرمان که راند شه کبوجیه
 چون فرمان یزدان ردناپذیر است،
 دشمن همچون روبه، ایرانی شیر است؛
 به هیچ‌سو جز سوی رادی نگراید.

داریوش

وگرش خردی رهنما گردد
 در جهان کو دژی که او نگشاید.

بغ‌بخش

کرزوس در دربار حاضر است که تا
 شوکت ایران را تصدیق نماید.
 از یونان تا مرز هندستان کس نیست
 کاندرین، شیوه‌ی انکار پیماید.

مغان (می خوانند)

اورمزدت از بلا ایمن فرماید! پیروزت گرداناد ای شاه بزرگ!
تا محکم تر سازی دینش را بنیاد. جاویدانها (می خوانند)
اهرمن بر زمینت،
گر خواهد جوید کینت
هان ستوار شو بر زینت
اینت! اینت! اینت. فروزان ما را کیش
از پایان میاندیش
دشمن را کن پریش
پیش! پیش! پیش!

(خواجهای از حر مسرا با چهره‌ای پریشان وارد می شود و به کبوجیه
نماز می برد.)

خواجه

شهریارا هر دم طالع واژون
از رازی دهشت زامی دهد خبر
بانوی شبستان، روشنگر اکنون
زاییده کودکی ولیکن بی سر!

حضار (بانگوانی)

بی سر؟

خواجه

آری بی سر. کبوجیه (مشت را به آسمان حواله می کند)
تیره آسمان! فچه رنجها گدازی تو مر بر جان!
روشنگر! مادر نگون بخت اینک

زین راز شوم می نالد بی شک،
(می اندیشد)
وانگهی این راز گردون است، گویا
باخبر می کند از فتنه ای شوم...

(خطاب به مغویات)

چه خبر است اندرین مر ترا معلوم؟

مغویات

نباشد اندرین نکته ای مکتوم
بر ضد کشور مصریان دیگر سزنده نباشد آراستن لشگر.

کبوجیه

با آن که مغان را من پاس بی مر
می دارم، ولیکن این وقعه ای شوم
مبادا فتوری پدید آرد
در رای شاهان دلاور. روزی
در رکاب کورش به سوی لیدی
روان بودیم. آن جا، در کشور ماد
ناگهان جهان شد پر غوغا از باد
باران خون آمد!

حضار (باشگفتی)

بارانی از خون؟!!

کبوجیه

بی گمان! ای داریوش! داریش در یاد؟

داریوش

در خاطر دارمش به وجه نیکو
عالمی پرغوغا، وندران هامون
قطره‌ها باریدی چون قطره‌ی خون
سرخابی مهیب و غلیظ و بد بو!

کبوجیه

چنین است پس مغان کورش را گفتند
شهنشه بگذرد از چنگ لیدی
این راز ایزدی است، فرمان گردون
زمانه می دهد زین باران خون
خبرت کزین سوست خشم ایزدی
پدرم نشنید و برفت وز آن جا
با نصرت باز آمد، گنج‌ها اندر بار
کرزوس در زنجیر، شادی‌ها بسیار.
با آن که دل من در تاب است بی شک
زان رنجی که دارد بر جان روشنک
نگذرم از رای چیرگی بر مصر؛
و شما هم این جا کوشید به یاری
به خاک کورش ایزدی خواهم
تا خاک تازه‌ای بفرایم، آری
به جز این ندارم آرزو در سر.

(پر گشاسپ با چهره‌ای دژم و نگران وارد می شود. گردآلود است و از راه رسیده، بدگمان به پیرامون می نگرد و به شاه نماز می برد. کبوجیه به دیدنش یکه‌ای می خورد و پیش می رود.)

پرکشاسب (آهسته فراگوش شاه)
این چاکر از بهر سخن آماده است
وز بهر گفتن آنچه رخ داده است. انجمن ناساز است ای شاه بزرگ.

کبوجیه (سر راه تصدیق می جنباند و سپس خطاب به حضار)

شما را ایزد باد یار و نگهدار
از رنج بدی و از کین بدان. کسانی که هستید اندرین تالار.
بزرگان و مغان و سپهبدان
بگذاریدم تنها، غم روشنگ
آزارم می دهد، وانگهی اکنون
با شبستانیان از بهر سفر
رای بدرود دارم. وزیر پرکشاسب
از آمی تیس دارد بهر من خبر.

(همه کرنش کنان بیرون می روند. اشراف نجوا می کنند. داریوش
مظنون به چهره‌ی وزیر می نگرد)

کبوجیه

گشته‌ای کامیاب؟ پرکشاسب
آری خداوندا،
پرکشاسب در کاری نگردد ناکام
به رای چیره گر کاند سر اوست
به ویژه که شهنش می دهد الهام.

کبوجیه (پریشان و نزد خود)

به ایزد کودک روشنگ زین رو

بی سر شد زاییده، بهر بردیا
فدیه‌ای لازم بُد از اولاد من
آسمان نپسندد این بیداد من.
(بلندتر)

برگو تا چون بردی از میان او را؟
در سینه می جوشد هم بیم هم کینه
برگو ای پرکشاسب، یار دیرینه!
(لبخند نواز شکرانه می زند)

پرکشاسب (نماز می برد)
فرمان شهنشه رای اورمزد است
مهر او از بهرم بهترین مزد است
سایه‌اش مبادا از سر ما کم. چو رفتم سوی شوش، من با گئومات
اندکی خشمگین، اندکی دژم
همره بُد. چنان که فرمان شاه است
او را در سرایی نهانی بردم
وز بهرش خریدم جامه‌ای فاخر
آراستم مرا با زر و پرند
با تاج و کمر و طوق و بازوبند
به فر و شکوه و خوشی و کشیچو شه‌زادگان هخامنشی. و سپس
خود به نزد بردیا رفتیم دیدمش پر از کین. این چنین سخن
آغازید: شهنشه در ستیز من
بی پرواست. همانا غافل است که مام
همسر کورش بزرگ است و او
برنتابد مرا این چنین ناکام
سازدم از هر خشم و ناروا ایمن
دل دارد گرایان به جانب من.

کبوجیه

چنین گفت آن دزخو؟

پرکشاسپ

آری، چنین گفت. شهبانو می داند — فرمود بردیا
 که بر گاه شاهی برازنده‌ام.
 می‌کوشم اندرین تا خود زنده‌ام.
 می‌رسد آن روزی که با ناز و فخر
 درآید بردیا به شهر استخر
 چیره بر هر دشمن.

کبوجیه

گورش باد مسکن!

پرکشاسپ

و آخر چنین شد ای سرور من
 رسن گران شد زلف پرتابش
 بالای آسمان گردیدش نازل
 به بخت شهنشه تک گردابش
 به جای استخر پُر فر شد منزل. باری من گفتمش: شه‌زاده‌ی
 من! سخنت سزای شه‌زادگان نیست، شیوه‌ی رادی آزادگان
 نیست، ز چه رو ژکیدن، چه باید مستن؟
 شیوه‌ی دیگری بایدت جستن.
 آری بس می‌سزی تخت شاهی را
 ولیکن با بانگ و دشنام و گزاف
 بر گاه خسروی نتوان نشستن. منت ای شه‌زاده راه شاهی را
 آدمم بنمایم.

(کبوجیه می خندد و لبان وزیر را نیز زهر خندی می گشاید)

پرکشاسب پیر

خود دانی کاندرین آزموده مردی است
او داند آزار شهی چه دردی است
و چونش درمان است، کجایش تدبیر...

کبوجیه

پزشک دردهای شاهان است وزیر.

پرکشاسب

چنین است. بردیا خندیدن گرفت
بشکفتش گل از گل، که این پرکشاسبگویا از شهنشه رنجیده و

اینک

می خواهد به امر آمی تیس بی شک،
یاور من شود. زان زمان نزدش
فزون تر شد ارج من و او از بهرم
راز خود در میان هشتی بی تشویش.

کبوجیه

ناسزا مردم را چنین باشد کیش!

پرکشاسب

روزکی گفتمش، کنار خلیج
در نخلستان‌های پُرسایه، مرا
شکاری آرزو است، زیرا در آن جا
گلّه غزالان می چرد بسیار.

چون رفتیم به نخجیر، من سخن گویان
 کشیدم نادان را سوی دریا بار
 تی بته خواجهاش پیوسته با ما
 همره بُد، زین قِبَلِ کارم بُدد دشوار
 سرانجام آهسته من به شهر بان
 گفتم ای شه زاده اندرین مکان
 می خواهم رازی را نهم در میان
 بفرما تا خواجه اندرین بیشه
 بیاید اندکی؛ ما بر آن صخره
 که بر آن خزه‌ای شنگرفی بسته
 کنار دریای غرّان نشسته
 این راز را در بانگ امواج نیلی
 در میان بنهم. بردیا آن را
 پذیرفت.

کبوجیه

چنین است خرد آن کس
 کش کین اهرمن در روان باشد.
 آدمی در پیش کین و از خود
 از چه رو این چنین ناتوان باشد؟!

پرگشاسپ

پس فرمود به خواجه: «تی بته! اکنون
 همین جا بشکیب تا بیایم باز
 از سیر کنار دریای نیلگون
 با وزیر سخنی می‌گوییم به راز.»
 تی بته در نزد بردیا نماز
 برد و گفت: «بندگیست کار بندگان!»

گنومات را از پیش، هم در آن مکان
 با همان جامه و موزه‌ی شکار
 که بردیا را آن روز بُد بر تن
 نهفتم و گفتم: منتظر بمان
 تا بینی چسان دشمنت را خوار
 می‌سازم و ترا بر تخت دشمن
 بشانم. او شادان کاین کین کهن
 ستانده می‌گردد به دست گردون
 از خصمش بردیا...

کبوجیه

مرد بد فرجام!
 شغالان چون یابند لاشه در بیشه
 شادمان به خوردن می‌شوند مشغول
 از شوق سیری شکم اکول،
 بدبختان ندارند از آن اندیشه
 کز بیشه درآید شیری خشم‌آلود
 با یک غرش سازد آن جوخه‌ی گول
 تارانده! ایزدا! چه کوتاه‌بین است
 در گشت زندگی انسان غافل!

پرکشاسپ

بردیا را بردم جانب ساحل
 از هر در پیوستم سخن شیرین
 کان دل خائن را همی داد تسکین. گفتمش آمی تیس فرستاد مرا
 تا با تو شورشی نمایم بر پا
 بر ضد شهنشده. بردیا شادان
 می‌شنید سخن گرم را که بود

چو مرهم که نهی بر زخمی کاری.

کبوجیه ای سیه اندرون بردیا!

پرکشاسپ

آری، او غافل. من بردم او را بدان جا
 که در زیر پایمان گردابی جوشان
 می چرخید در تک پرتگاهی مهیب
 پس به یاد آوردم پستی ها که رفت
 زان بدخو به سوی شاهنشه، کینه
 جوشیدن آغازید مرا در سینه. به نیرو زدمش زی دریا نهیب
 از نخستین نهیب مرد نامراد
 به ناگه رایم را دانست و ترسان
 فریاد از گلو: تی بته! امداد!

(این سخن مایه پریشانی کبوجیه می شود. ناگهان در مشگوی گشاده
 می گردد و شهبانو آمی تیس با سراسیمگی همراه خواجهی پیر بردیا تی بته
 بی بار خواستن درون می آیند. این منظره بر هراس شاه و وزیر می افزاید)

پرکشاسپ

آمی تیس! تی بته! اورمزد بزرگ!

آمی تیس (خطاب به آن دو)
 سیه باد چهره ات ای کبوجیه!
 ای روباه دغل جدا بادت سر!
 بردیا را کشتید!؟ کشتیدش آخر!؟

کبوجیه

مادر، این فغان چیست؟ بردیا زنده است.

پرکشاسب

بانویم! این سخن کجا سزنده است؟
 بردیا زنده است، بانویم، سوگند
 به اورمزد، به کیهان، به استا، به مهر!
 دروغ گفت آن که گفت کشته شد فرزند
 سخن چین مردم را سیه بادا چهر!
 بردیا می‌زید، زیبا و پر فرهم اکنون آورم او را به نزدت...

(پس از ادای این سخن بی‌اذن ستاندن شتابان خارج می‌شود...)

آمی تیس

دروغ نیست، می‌دانم، کشتیدش آخر
 در این جا گواهی است با دلی پریش،
 که دارد از رازی وحشت‌زا خبر
 شتاب کن، تی‌بته، شتاب کن، بگو!
 آنچه را که دیدی با چشمان خویش!

تی‌بته (در برابر شاه‌زانو می‌زند و با در ماندگی و بیم سخن می‌گوید).

خود دیدم با چشمان، پرکشاسب او را
 از بالای صخره افکند به دریا
 خود دیدم شه‌نشه، بانگ زد بردیا
 تی‌بته! تی‌بته! آری آن برنا
 افتاد اندر موج نیلی دریا
 و غلطید در گرداب: نابود شد جوان
 خود دیدم. ولیکن چون من شتابان

رسیدم بدان جا، دیدم پرکشاسپمرا گفت: «تی بته! گر ز آنچه دیدی
سخنی بر گوئی تنت را بی سر
گردانم. این رازی است زان شاهنشه
و راز شاهنشه نهفته بهتر!»

آمی تیس

ای ایزد، از کید گنبد گردوان
ندیدم به هستی یکدم خوشی!
شاه! این راز تو است؟ برادر کشی؟!

کبوجیه (خطاب به مادر)

آرام گیر مادرم! بردیا زنده است
ز چه رو تی بته راند این سخن؟
مبادا خرد را گم کرده؟ بیجاست
خشم و دشنام تو به جانب من!

(به تی بیته)

و تو ای تی بته تا آخر بر گو
آنچه را که دیوت بر زبان هشته است.

تی بته

در نزد خدایگان ضمیر این پیر
تنها با منش نیکو سرشته است
باری چون بشنیدم گفتار وزیر
همانجا به زانو افتادم، گفتم:
سرورا! شهنشه جاودان ماناد!
خواجه سالاریم ناچیز و گم نام.

برف پیری مرا نشسته بر بام.
 مرا چه که گذشت در این جا رازیای چه بس فتنه و بازی
 چون سنگی خاموشم در همه ایام
 پرکشاسب به سویم کیسه‌ای درهم
 فکند و چنین گفت:

(کیسه‌ای درهم از کمر بر کشیده و آن را به شاه عرضه می‌دارد کبوجیه
 خاموش و متحیر گوش می‌دهد.)

«آفرین خواجه! به شه از خدمتت سخن خواهیم گفت
 تا شوی در حرم خواجه سالارش.»
 ولی من پیوسته نزد بردیا
 گرامی بوده‌ام چندان، کی شاید
 بی‌وفایی کنم روزی در کارش؟ او شه را برادر، کورش را پسر
 بانو را بهترین فرزند زیباست
 چسان بستایمش، سخنم بیجاست.
 با خود گفتم باید به سوی استخر
 بتازم زین بزه شهریاران را
 با خبر گردانم.

(آمی تیس نگاه پرستنده‌ای به چهره‌ی شاه می‌اندازد و چون او را
 مبهوت و رنگ پریده می‌یابد سخت پریشان می‌شود و به وقوع حادثه
 مطمئن می‌گردد.)

آمی تیس (بامنتهای هیجان)
 آه ای آسمان
 این دردی است که آن را ندانم درمان!
 آن زمان که زادم ترا ای فرزند

تو گویی لعنت اهرمن مرا
 چنبری آتشین بر گردن افکند،
 چه بسیار دیده‌ام عذاب گران
 چه بسیار گریستم عیان و نهان. امیدم در جهان بردیایم بود
 فرزند دل‌بند فریایم بود.
 آه ای بردیا، ای فروغ جان
 با همه نیکویی، این چه فرجامی است
 زیستن پس از تو ننگ و بدنامی است.

(آهی تیس نگیں انگشتی خود را می‌مکد. در بن آن زهری کشنده
 است. در دم نقش زمین می‌شود و می‌میرد.)

کبوجیه (با وحشت)
 مادرم!

(پرکشاسب عرف‌ریزان همراه بردیای دروغین «گئومات» وارد
 می‌شود. گئومات خموش و متحیر است. وزیر به جلو می‌دود. تی‌بته از
 ورود گئومات یکه می‌خورد.)

پرکشاسب
 هان بانو، اینک بردیا
 ولیکن...

(شاه خم می‌شود و پیکر سرد ملکه را تکان می‌دهد و به مرگش مطمئن
 می‌شود.)

کبوجیه (پیشان)

مرده است مادرم، یعنی
کشته است مر خود را با زهری جان سوز
از غم مردن بردیا... افسوس
ز رنگ و نیرنگ این مرد مشئوم
بی سبب کرده است خویشان را مسموم. بر جانم ستمی بی مر کرده
است او
دروغ این خس را باور کرده است او.

(خواجه به سوی گنومات می رود و او را لمس می کند.)

تی بته

این تویی سرورم یا روان هستی؟
این تویی خواجه ام، پس چسان چشمم
از فراز صخره دیده سقوطت؟
وز چه رواندوهت، مکنت، سکونت؟ این تویی، یا روان تویی، یا خود
در خوابم، شهنشه، آمی تیس، وزیر
اورمزد جاودان، عذرم بپذیر!

کبوجیه (شمشیر از نیام می کشد.)

ای خواجه، ای دد بدکردار زشت!
با دروغت مامم خویشان را کشت.
هان بگیر این سزات، بمیر ای پلید!

(شمشیر را در سینه خواجه فرو می برد و او که در برابر شاه زانو زده
بود خون آلود در می غلطد.)

کبوجیه (گنومات را از نزدیک برانداز می کند.)

خرد گویی ز سر مرا پریده است
 پرکشاسپ! بردیاست یا خود گئومات؟ باور نشود کاین آن زندانی
 است.

(پرکشاسپ با نسیم ابلیسانه‌ای طره‌های گئومات را پس می‌زند و
 گوش‌ها را نشان می‌دهد)

بنگرید بدین جا! گوش‌ها بریده است.
 ولیکن این زمان جای سخن نیست،
 دو تن کز راز ما با خبر بودند
 مرده‌اند، زبانی از این دو تن نیست!
 فرمان ایزدی است! ولیکن آخر
 این منظر بس شوم است. شهنشه شاید
 فرماید تا نعش خواجه‌ی پلید
 به دست زنگیان از دری نهران
 آهسته به بیرون برود، آن گهبگ‌ریم در مرگ بانوی کلان
 کو تاب سفر شه را نیاورد
 به سخته مرده است. بردیا این جاست
 و او نیز می‌گیرد، پس جز ما سه تن
 که داند راز را... به جز اهریمن!

(می‌خندد)

کیوجیه (بازهر خند)

سخنی هژیر است ای وزیر من
 زنگیان را برگو بیایند در دم

(زنگیانی سبتر و گنگ لاشه خواجه را می‌برند و زمین را می‌سترند.)

کبوجیه (خطاب به گئومات)
پیش از آن که کسی درآید از در
سخن آخر را من با گئومات
می گویم: پس از من بنشین بر اورنگ
تا که من باز آیم از عرصه‌ی جنگ
پاداشت خواهیم داد آنچه که خواهی.
به هر کار، پرکشاسب رهنمونت باد
وگر نه، گوش تو، گرچه بریده است
در دست وزیر است، ای مرد خاموش! پند شاهنشاه را مکن
فراموش!

گئومات

این زمان در راهی که بخت سرکش
پیش پایم هشته ستوار می روم
تا شاید از بهر تیره روزان من
فروغی در جهان پدیدار آرم
کالای خوش دلی به بازار آرم.

کبوجیه

سخت بیهوده است، رایت نارواست!

(سپس شاه کلاه از سر فکنده زلف را پریشان می کند و به زانو
درمی آید. وزیر نیز، گئومات را هم وا می دارند که به زانو درآید. شاه
فریاد می کشد.)

آه ای مادر عزیز آمی تیس
زندگی پس از تو بهر من بیجاست

(شاه می‌گریزد. گئومات خاموش به زانوست. اشراف هخامنش،
پاسداران خواجگان به درون می‌ریزند.)

داریوش (میهوت)
شهبانو مرده است؟! بردیا این جاست!؟

پرکشاسپ
شهبانو را بیم دوری فرزند
چنان‌که بُد از جان ببرید پیوند. مرچنین شهان را چنین مادری
می‌سزد بر گاه فرّ و سروری. ورنه گیتی سپنج، آدمی میراست!

داریوش
شهبانو مرده است؟! بردیا این جاست!؟

پرده‌ی سوم

تابلوی اول

(در باغ خرم کاخ استخر. چند پلکان پهن و کوتاه به صفّه‌ای منقش
ختم می‌شود. ستون‌های بلند هخامنشی در سطحه‌ی دوم دیده می‌شود.
از میان ستون‌ها پرده‌ای پرنگار با شرابه‌های زرین آویخته. اگر این پرده را
پس بزنند میدانچه شهر دیده می‌شود. اینک پرده فرود افتاده. روی صفه،

سکویی مرمی است که بر آن گئومات با زیور شاهی و ردیمه دخت
بعبخش بانوی او نشسته. در آسمان آبی رنگ ابرهای تنگی شناورند.

ردیمه

از عطر ترنج است باغستان خوش بو
بر برکه مرغابی شناور گشته
آسمان گشاده، زمانه نیکو
درخت زندگی پر ثمر گشته،
گرمای غرور شهزاده بودن
در کاخ سروری خرم آسودن
شادمان می کند دل و جان من
سعادت قدرت است. بردیا برگو:
سخنی هژیر است یا نه؟ زیرا تو
شک داری اندرین بر حسب عادت. سعادت قدرت است، قدرت
سعادت؟

گئومات

آری بس شک دارم، زیرا سروری
اگر هم بهروزی توانش خواندن
زمانی است کز راه خردپروری
به بخت مردمان دهد یاوری
اگر من می شدم بر ایران سالار
هویدا می کردم که چسان قدرت
تواند خادم ناتوان گردد
عالمی از فرش نو جوان گردد. آن چنان کز دم خرم بهار...

(نظری به آسمان می افکند)

بنگر بر آسمان! گویی دریا بار
کف کرده با موج نیلی فام خویش
با ابر جنبان و بی آرام خویش
سوی جاویدانی می پوید هموار!

ردیمه (به رده‌ی درنا که در آسمان می‌پرند اشاره می‌کند)

رده‌ی مرغان پرنده زیباست. منظر زندگی چه نشاط افزاست
بهر ما!

گئومات

ولیکن بهر دیگران
بردگان، دهقانان و پیشه‌وران
وان مردم که نالند در بند بیداد
زمستان غمین است. بهاران ناشاد!

ردیمه

چنین است تدبیر آسمان. ما را
چه باکی است، جز آنکه اورمزد بزرگ
از گنجش بهره‌ای وافرتر به ما
ارزانی فرموده.

گئومات

اورمزد دادگر
چگونه در بخش گنج خود این سان
که فزون‌تر بخشد، گاهی اندک‌تر؟
من پندارم کایزد نباشد انباز
اندرین بیداد زاده‌ی بشر.

(دمی در اندیشه‌ای دور فرو می‌رود.)

باری ای گل من! از دیدارت جان
آرامش می‌یابد رامش روان آن موی و آن روی و آن چمیدن
است. آری این چهره‌ی نغز فسونگر
روز و شب سزنده بهر دیدن است.

ردیمه (با نشاط می‌خندد)

پدرم، آن بغ‌بخش که کورش همواری ستود مرا و را و پاسش
می‌داشت

بیهده بهر من ترا برنگماشت
فره ایزدی، پرتوی بهشت
تنها در آن سرا تواند پا هشت
که در آن بردیا مسکن گزیده
تو مرا عزیزی چون نور دیده!

(ردیمه و گئومات یکدیگر را در آغوش می‌کشند. در این هنگام
پرده‌داری به آرامی وارد می‌شود و نماز می‌برد.)

پرده‌دار
پرکشاسب فرماید: کاری بس فوری است
رخصتی می‌جوید از بهر دیدار.

گئومات (خطاب به ردیمه)

ردیمه! زی شبستان برو تا من
باوزیر اندکی در خلوت سخن
برانم، زان سپس بشتابم سویت

(خطاب به پرده‌دار)

بارش ده بیاید.

(پرده‌دار می‌رود. ردیمه و گئومات یکدیگر را در آغوش می‌کشند.)

ردیمه

بدرود ای بردیا!

گئومات

بدرود ای ردیمه، دلدار زیبا!

(ردیمه می‌رود پرکشاسپ هراسان، نژند و مرموز وارد می‌شود.)

گئومات

چه رخ داد؟ پرکشاسپ! هراسنده‌ای؟

پرکشاسپ

زان خبر که دارم تنابنده‌ای

نشناسم که کمتر هراسان گردد.

گئومات

بیان کن!

پرکشاسپ

شکیبی! گئومات، دانی

که منت نپسندم شگرد شاهان.

برده‌ای، یک مغ ناکسی، دو گوش
رسوایت می‌سازد، مکن فراموش!

گئومات

بس کن این یاوه را، بیان کن!

پرکشاسپ (آهسته و محتاط)

هشدار!

هم‌اکنون سواری از مصر غدار
ژولیده، گردآلوده، دیدگان اشک‌بار
در رسید، خبر داد شه کبوجیه
کشته شد...

گئومات

کشته شد شه کبوجیه؟!!

آسمان!

پرکشاسپ

از بس وی ستم و بیداد
روا داشت بر مصر و مردمش، ناشاد
درگذشت. می‌گویند خشم خدایان
گرفتش، زیرا کشت گاو «آپیس» را
بدروزی از آن رودامن گیرش شد. برخی‌ها می‌گویند خویشتن را کشت
در مستی! خودکشی، این تدبیرش شد!
باری هرکس گوید سخنی، حق را
نکوتر می‌داند اهورمزدا.
سپاهی که با وی رفته بُد، فردا
به استخر می‌رسد: شکسته، غمناک. چنین است پایان آن شاه‌بی‌باک!

گئومات (اندیشمند)

فنا شد بدین سان پور آریامن
پس دیگر شهی نیست در ایران جز من؟!

پرکشاسپ

آری ای بنده‌ی شوم اهریمن،
تو شهی به عنوان، من به حقیقت.
ور اندک بجنبی ضد رای من
می‌کنم رسوایت.

گئومات

بیهده است رایت!
من پروا ندارم از مرگ سیاه.
خود دانی که مرا این گنج و سپاه
وین کاخ و این باغ و این خز و حریر
نفریبد، نراند زی پستی، وزیر!
بس کن این یاوه‌ها! بیا تا با هم
بر آئین رادی سروری کنیم
به کام کهتران مهتری کنیم،
من ترا گردانم، مرد پرتدبیر.
در هر کار کشور مشار و مشیر. ور مرا بفکنی از گاه شاهی
خود را ناچیز کنی خواهی نخواهی
مردمان دریابند؛ ناکسی، پستی
قاتل بی‌رحم بردیا هستی. پس آنگه خوددانی ای مرد بیدار
پیکرت خواهد شد آویخته از دار.

پرکشاسپ

گئومات! این چنین بی پروا مرو!
 در تو آن سرشت پست بردگی
 جاگزین گردیده، ولیکن مرا
 سرشتی اشرافی ست، چگونه این دو
 به یک ره می رود؟ تو داری در دل
 کینه‌ی آئین هخامنشی
 و منش می دانم سپنتا، کامل.
 پرنده هم‌ره با خزنده نبود
 سازش من با تو سزنده نبود
 جهان ایزدی است بر ضدها ستوار
 دو گوهر که ضد است ایزد دادار
 آن دو را می راند به سوی پیکار.
 دو ضد را سازشی نبینم، جز آنک
 آن یکی پیرو این دگر گردد
 وانکه او بایدهش سر نهادن کیست
 به جز تو؟

گئومات

گزافی زین کلان‌تر نیست
 گئومات گر دهد جان خود هدر
 نهد به پای هر ناکسی سر. برو و بیندیش! در جانت خرد
 با آرزوم تو بستیزد و اینک
 نیایش می برم به ایزد که آرز
 در پیش خردت آورد نیاز.
 جهان را جهان ستیز و پیکار

جدال تاریک دو صد هم‌ستار^۱
 نشمرم، کاین سخن هستی را سازد
 دوزخ دشمنی، مهر و مردمی
 پیوندی شگرف است بین آدمی.
 و تو می‌پنداری جز دشنه و خون
 هر آئین دیگر آئینی است و ارون؟
 آن کسی که او را مهر مردم نیست
 جز بهر خود دلش در تلاطم نیست
 او گرگی درنده است، ربودن خواهد.
 و آن کسی که او را مهر مردم است
 او راهی زی مردم گشودن خواهد.

پرکشاسپ

تر زبان مردی ای گئومات، اکنون
 جای این سخن نیست، بنگر چنین زود
 خدیوی پرتوان، سروری یکتا
 گشته‌ای بر ایران، می‌روم که تا
 اشراف را بگویم از بهر درود
 به نزدت درآیند و مغان سرود
 به فرّت سرایند. باشم بی‌گمان
 که بین من و تو رسم هم‌رهی
 می‌شود به فرجام به شکلی عیان
 آن ره که بنماید بر تو این رهی.

۱. آموزش زرتشت بر نبرد همستاران (اضداد) مانند اورمزد و اهریمن، نور و ظلمت، نیکی و بدی و امثال آن استوار است.

(به گوش‌های خود اشاره می‌کند)

گئومات

آری لیکن راهی بر آئین داد.

پرکشاسپ (بازهر خند)

بدان سان که گوشت نشان خواهد داد!

گئومات (بالحن استهزاء)

روان بردیا می‌زند فریاد:

«قاتل است پرکشاسپ»، آمی تیس از یاد

مبری که او هم از گور ناشاد

می‌دهدت به رغمت گواهی، گویا

از اصلم نرانی سخنی بهتر

سخنی، کان سخن جز زیانش نیست

نیازی در میان ترا، نیکوتر.

گرگوشم ببریده دژخیم بدکار

زبانم نباشد بریده، هشدار!

پرکشاسپ

در سخن چالاکی ای مغ ترفند.

آنچه گفتم آن را جز از راه پند

وز راه یاورى نگفتم، هرگز

نگسلم رشته‌ی پیوند قدیم. مدار از من در دل نی گمان نی بیم.

هموار خواهمت قادر و فرمند

چنان که جان تو هست آرزومند.

(می خندد و با کرنشی سالوسانه از در خارج می شود.)

گئومات

بداختر، کژمنش، تیره دل، دژخیم
 پرکشاسب از اصل اشرافی دارد
 غرور و پستی را نهاده در خیم.
 منمایی به ناکس گر تیغ خون ریز
 آتش آز و کین در جان شومش
 فزون تر می شود هر لحظه ای تیز.
 خرد یا مردمی، مرد ناکس را
 رام کس نکند، اینجا تنها زور
 می باید تا شود مطیع و مقهور.
 در دنیای ددان جز چنگ و دندان
 نباشد مردم را دگر پایندان
 بایدم پیوسته بدگمان ماندن.
 اگر چه بدین سو دلم نگراید
 بهر بخت مردم چنین می باید:
 به پایان آدمی مردن را گردن
 می نهد، نطپد دل جاوید، آخر
 زندگی نیز زد بندگی کردن.
 گر در این بنگه مرمرین من هم
 برده گردم زر را، زیور را، زن را
 در پرند پوشانم به خوشی تن را
 شیوه ام ناکسی، بهره ام ننگ است.
 می سوزد سینه ام از مهر مردم
 در دل و جان این چه آهنگ است؟!

(آوای شیپور، ریدکان و پرده‌داران به درون می‌ریزند. مغان شاخ‌های برسم در دست با آرامش آسمانی می‌آیند و سپس مغویات همراه اشراف با شکوه تمام وارد می‌شود. داریوش در پیشاپیش است، نژند و غمین. همه در برابر شاه نماز می‌برند.)

مغویات

هر اختر که کند به گردون افول
از پی‌اش آید اختر دیگر.
آیین مزدا را می‌کند قبول
آن کو در راه وی شده پی سپر.
کورش کو؟ کجا شد شه کبوجیه؟
زندگی در شام تیره‌ی هستی
چون شمعی فروزان می‌ماند یک شب؛
خروس فرابین^۲ چون برآرد بانگ
جان ستان می‌کند جان وی طلب!
بر آستان استاده مرگ نافر جام. ساغر زندگی گوارا است ولی
زهری ناگوار است پایان این جام.
پس زهی بر آن کس کز راه ایزد
نگرود به سوی پتیاره و بد.
از دیو و بدنژاد چون پرهیزد
به ناچار با نور ایزد آمیزد

۱. می‌توان با استفاده از صحنه‌گردان زاویه‌ی تازه‌ای از کاخ را که در آن بارگاه و اورنگ دیده شود نشان داد.

۲. فرابین (در اوستایی پروه‌درش) می‌پنداشتند که خروس نخستین جانوری است که در دل تاریکی سپیدی را می‌بیند لذا او را نخست بین یا فرابین می‌خواندند.

بگذار تا بتابد این مهین ضیا
 بر گاه و برجان پاک بردیا!
 خجسته بادت این فر خسروی!
 جهانی گیراد از رای تو نوی! به راه ایزدی پویان شو ای شه!
 رضای ایزدی جویان شو ای شه!

مغان (می خوانند)

به راه ایزدی پویان شو ای شه!
 رضای ایزدی جویان شو ای شه!

داریوش

درود ای شهنشہ! فر ایزدی
 همراه تو گشته، شه کبوجیه
 در راه یزدانی شد کشته و اینک
 پالوده از زشتی، آزاد از بدی
 با دیهیم شاهی بر گاه ایران
 تو هستی. سزا باد، که از فر و برز
 نداری کمبودی. پدرت کورش
 که سر بر گردون سود چون کوه البرز،
 و مادر آمی تیس دو گوهر بودند
 رخشنده چون خورشید بر روی زمین
 ما همه آن دو را بنده‌ی کمین.
 برادر برفت و ما جمله غمین.
 در سوگ آن شهیم، در ایران زمین
 همه را دیدگان سرشک آلود است
 ولی در هر زیان مردم را سود است
 گر رای و خردی باشد انسان را

همی دان که شاه انوشه جان را
 عنادی ناروا در روان بودی: اندرز مهان را هرگز نشنودی
 نه بر آن ره رفتی کان سزنده بود.
 وین شیوه نه کاری برازنده بود.
 دیو کژ پیمانی در دل نشانندن،
 با رای ایزدی ستیزه راندن،
 شاینده نباشد، انسان بنده است
 در پیش مزدای پر فرو نیرو
 همان سان می شود که می خواهد او.
 در جهان بسیارند مردم بد اصل
 لیکن این تیره‌ی هخامنشی.
 از ازل به نور ایزدی شد وصل.

مغویات

از نسل ایزدی است این سپنتا نسل.

داریوش

سروری می شاید تیره‌ی ما را
 نه بر پارس تنها، بر پارت و بر ماد
 تا مانند کورش بر آیین داد
 از گنگ تا آتن را نمایم منقاد.
 همگی می دانیم که شه بردیا
 به راه پدر و شیوه‌ی نیا
 پوینده است. گستاخی است آنچه گفته‌ام
 جز در سود شه نیست. گویا این سخن
 سخنی عیان است.

گئومات (باطنزی پنهان)

قصه‌ای است روشن!
اندرزت بس شیواست و ندر گوش من
نغمه‌ی بلبل است در باغ و گلشن.

بغ بخش

یک دیده گریان و یک دیده خندان. یک برادر اینک زین جای سپنج
رفته تا مسند امشاسپندان. یک برادر اینک بر سپاه و گنج
با فر ایزدی شده پایندان.

اردمنش

جهانت بستاید به فر ایزد
مبادا در ملک پتیاره و بد!

مغان (می خوانند)

جهانت بستاید به فر ایزد
مبادا در ملک پتیاره و بد!

اتانا

ای برگاه زرین شاه اطلس پوش!
سنت نیاکان مکن فراموش!
به آیین رادی داد مردم ده!
مرهمی بر دل ریش مردم نه!
زاستانت بگریزاد ستم پلید!
ستم کش میناد آن ستم که دید!
مخوشاد از بلا تره و خوید!

پرکشاسپ

ای شهنشه گردون غلام تو باد! سکه‌ی جهان رو به نام تو باد!
 در دل مردم از خشم جوشانت
 لرزش و دهشت بی‌کران بادا!
 دشمن پلیدت بی‌نشان بادا!
 شمشیر برآنت خون‌فشان بادا!

مغان (می خوانند)

به راه ایزدی پویان شو ای شه!
 رضای ایزدی جویان شو ای شه!

گئومات (پس از خموشی و اندیشه‌ی دراز از گاه به زیر می‌آید)

سخنان که گفتید دل‌پسند افتاد.
 در دام پرندین که ثناخوانی است
 آهوی هر جانی خوش به بند افتاد.
 اتانا نکو گفت: یاد مردمان
 مبادا هرگز نمود فراموش.
 به بانگ ستم‌کش نهادستم گوش
 تا راه مردمی بیابم شایان
 به رنج مردمان ببخشم پایان.
 می‌گویند تیره‌ی هخامنشی
 در گوهر به اصل ایزدی شد وصل
 نژادی مینوی است، دیگران بد اصل! من گویم: هر گوهر کاند
 کار ماست

نز تیره، نز نژاد، از کردار ماست. گر شاهان پیشین از راه ستم
 چیرگی بر جهان بهره‌شان گردید
 من خواهم نیروی مهر دمادمپیوند مردم این جهان گردد

چهر دیو عداوت نهان گردد. چنین است شیوهی ناب خدایی
 من گویم: به جای کشورگشایی
 کشور دل‌ها را باید گشودن. طریق مردمی باید پیمودن.

(پس از اندکی درنگ)

دو صف بین! در یک سو اشراف پُر فرّگیسوان سیمین فام. ریش‌ها
 تا کمر. جامه‌های فاخر، سلاح برّا
 پوینده بر اسب و گردونه، گویا
 آسمان‌شان برده، جهان غلام است. در یک سوی دیگر مردم ساده
 دهقانان، صانعان، مغان، سربازان
 بردگان، همگی غمین، ژنده‌پوش
 می‌کوشند، می‌میرند در رنجی خاموش
 فرسوده، گرسنه، مکن فراموش
 یک لحظه تو بغ‌بخش و تو پرکشاسپو تو ای اتانا و تو ای داریوش!

(می‌دود و پرده‌ی کاخ را که بین ستون‌ها آویخته پس می‌زند. میدانچه‌ی
 شهر انباشته از مردم نمایان می‌شود.)

هان اینست! نان از او، تو توان هم از او،
 او بافد این جامه، او سازد این جام،
 این سرای پُر فر، این فلک‌سا بام،
 این شراب گل‌بو از چرخشت اوست،
 وین کلیجه‌ی شیرین هم از کشت اوست ستام زرین اسبان بس
 نکوشت
 ولی کو، کجایی است زرگر گم‌نام؟
 برده است! می‌میرد! ژنده‌اش بر تن
 نان او خون آلود! سُم اهریمن

می‌گوید تنش را، وین جنگ پیروز
 که شاهان می‌کنند، رنج سرباز است.
 بی سرباز نباشد سرداری در دهر
 این سخن روشن است! کجا این راز است؟

(کمی خاموش می‌ماند. اشک از دو گوشه‌ی چشمانش بر گونه‌ها
 می‌دود.)

من اینجا بر تخت کورش بزرگ
 نشستم نه زان رو که تا سیم و زر
 مهان آزمند را شود فزون‌تر،
 بفزایم بر خیل اسبان و رمه
 غلام و شکوه و علم و طبال
 بتازم به هر سو با صد همهمه.
 چنین طرز شاهی همان به زوال
 بیابد. بر اورنگ نشستم تا خلق
 بستاند داد خود، نزند شیون
 قرص نانی در کف، جامه‌ای بر تن
 نشاطی بر چهره، آری رای من
 بر آن است کز ایران دیو و اهریمن
 برانم، برهانم برده و بنده
 نور ایزدی را کنم تابنده
 به هر سو که باشد یک تن زنده

(پس از اندکی درنگ، با آهنگی پر از زنجار و اندیشه)

شیوه اورمزدی مهر است و داد است
 جهان را از مهر ایزد بنیاد است. گر چنین است، از چه گیتی پر

زشتی است
 کنام رهنان این لغزان کشتی است
 در خیل محرومان گشتم، نیافتم
 بی اندوه سینه‌ای، پُر خنده چهری
 نه آهنگ دادی، نه رنگِ مه‌ری. همه جا بیداد و همه سو فریب
 رسم مردم‌خواری، شیوه‌ی عجیب! این ره اورمزدی است ستم و
 کینه؟

مردم را سوزش حرمان در سینه؟
 این ره اورمزدی یا اهریمنی است؟
 این همه بدبختی، این چه ریمنی است! نه! هرگز! بارها در پیش آتش
 گریستم و گفتم: ای نور بی‌غش!
 گرمای مه‌ری و روشنی داد
 بسوزان زشتی را در هر سو بنیاد، و مرا نیرو ده تا برافرازم
 درفش ارغوان بر بام گیتی
 انگبین افشانم بر جام گیتی. گورستان را دیدید؟ آنجا هزاران
 نیاکان خفته‌اند بی‌نام و نشان:
 خردمند مردمان، کلان سرداران
 عشوه‌گر دلداران و پریوشان
 کو اثر زین همه مردم که بودند؟
 هرکسی جز نامی پس از خود نهشت
 گاهی نام نیکو، گاهی نام زشت.
 سپری است این گیتی، رها کن آخر
 این ناز و غرور و این خودسری را!
 با نامی بی‌ارای این سپری را!
 با نامی، به کام مردم و سپاه...

(حضار با شگفتی به هم می‌نگرند. به نجوای پردازند و با چشمان

خواهنده به داریوش نگران می شوند و بیوسان پاسخ او هستند..

داریوش (بر آشفته)

ندانم از چه رو این سخن‌ها شاه
 با چنین شیوه‌ای روا می‌داند؟
 عدالت؟ چه کسش خطا می‌داند؟
 ولی آیا کورش بهر عدالت
 در دود ننگین بهتان در پیچید
 دودمان ما را؟! هرگز، این زشت است!
 از فر این مردمان ایران بهشت است. ده بی کدخدا، برده بی خواجه،
 سپاه بی سردار کی دیده است به دهر؟
 آیین تازه‌ای است اندر ایرانشهر؟!
 مردم ژنده‌پوش بی سر و سردار
 همسان سیلابی است روان به شنزار.
 چون آید سرداری آن سیل پر شور
 می‌شود منبع افتخار و زور. بی‌بند و بی‌حبس و بی‌زجر و آزار بی‌فر
 و هیبت سرور و سردار
 کی تواند ما را روا بودن کار؟
 جوق شغالان را شیری می‌باید. خیل ناکسان را میری می‌باید.
 بیشه‌ای می‌شود از دد و از دام
 گر نباشد مشت درشت کیفر. به دور باد از سرها این خیال خام!
 از پارینه داریم این نکو خبر:
 فره ایزدی می‌تابد بر شاه
 نه بر هر مسکین افتاده به راه.
 به تن و به چهره همه همسانند
 ولیکن در جان‌ها این همسانی نیست
 خردمند مردم این را می‌دانند.
 دودمان شاهان، مردان بزرگ

گردان به نژاد، اصیل، با فره
 به اصل و تبار شاینده غره
 همانا این مردان تکیه تواند
 نه آن برده‌ی چرکین پلید،
 کز بهر پاره‌نان به هر سو دوید،
 مغزش چون کیسه شکمش خالی است.
 شفقت به همه! گزافی عالی ست!
 بی تشنه — گرسنه کدام زمین است؟
 تا دنیا دنیا بود روا همین است.
 از ره ایزدی سخن فرمود شه:
 راه ایزد ما نیز نکو می دانیم
 کار خود هم بر آن آیین می رانیم.
 ایزد را هم مهر است هم قهر مهیب
 قدرت بی پایان، سطوت عجیب.
 این طاق مقرنس کاخ اورمزد است
 زر است و یا کندور خام و مرمر،
 همه جا جلال و شکوه بی مر.
 هرکسی از راه ایزدی گامی
 آن سوتر بنهد می چشد کیفر
 بهشت یزدانی با دوزخ اوست
 همه را این سخن اندرزی نیکوست. شهنشه بخشایاد گزاف مرابه
 رحمت نگراد خلاف مرا.
 تا اینجا بر آستان استاده‌ام من
 ناگزیرم حق را بی پرده گفتن.

(اشراف با احساس آفرین و تایید سر می جنبانند.)

سخن داریوش سزاست شنودن
نزیبید شهان را چنین فرمودن.

گئومات (باخشم به پرکشاسب)
و ترا سزاتر لب خمش بودن.

(خطاب به همه)

سخنم را داریوش درنیافت آن سان
که گفتم. کس نگفت بی سر و سردار
ماند این کشوری که جاویدان باد.
من گفتم به دور باد زین مرز آبادشاه خون آشام و شهریان جبار. من
گفتم که اورمزد بنیاد جهان
هشته بر نیکی و مهر جاویدان.
من گفتم به رنج برده و دهقان
بایدمان بی درنگ نهادن پایان.
و اگر در این است شما را زیان
باکی نیست...

(ولوله در میان اشراف می افتد، همه بر آشفته اند.)

بیغ بخش

این سخن برازنده نیست!

اردمنش

بی نیروی شاهی جهان زنده نیست.

مغویات

سخن نشنوده می گوید خدیو، مبادا در جانش نهان گشته دیو؟

گئومات

(با خشم نگاهی شریار به اشراف می افکند)

در وارونه سازی شگفت استادید. گر فرمان شه را زبید اطاعت
پس از چه به شورش زبان بگشادید؟ آن شهی شما را گویا می باید
که هر دم شما را سودی افزایش دهد.

(همهمه می برد. داریوش با تبسم به میانجیگری بر می خیزد.)

داریوش (با لحنی سازش آمیز)
شه نشه! گمانم این روز گل بیز
نشاید آلودن به خشم و ستیز،
گر قدر و قدرت شاهان بخواهد
رنج عالمی دان کمتر از پیشیز.
به شادی باشی ای پور آریامن! تا پیری بزئی برگاه ایمن!
آن راهی که بر آن نیاکان رفتند
مارا نیز همان ره آشناتر است. به یزدان ترا هم آن سزاتر است.
اینک رخصت فرما از خاک پارس
به هر سو دوانیم پیکان چالاک؛
تا به ایران زمین دهند آگهی
که شه بردیا شد شاه ایرانشهر
وزو خواهد بودن مر جهان را بهر.

گئومات

آزادید، بروید، گمانم گران
در گوشتان بود سخنان من. چه کنم، یاوران جز سخن راست
نمی گردد جاری بر زبان من.

(داریوش و دیگر بزرگان به سردی نماز می‌برند و زیر لب رُکان و ناخرسند از بارگاه بیرون می‌روند.)

گئومات (می‌خندد)

اشراف سیه‌کار! از لفظی ساده
 که یاد از مردم سیه‌بخت آرد
 از چشمان آنان خشم و کین بارد!
 چه گنه کرده‌اند این قوم خسته،
 در بند ستم و کینه‌تان بسته
 که چنین در خورد بیزاری شدند؟

(دست را به هم می‌کوبد. پرده‌داری پیش می‌دود.)

به نگهبانان سرای شاهی
 فرمان ده بی‌درنگ، با گفتاری نرم
 بردگان، دهقان، پیشه‌وران را
 که در این میدانچه، برابر کاخ
 سرگرمند بیارد به نزد، هشدار
 من هستم از پس روزن نگران
 بدین سو برانند، با مهر بسیار
 بگویند: شهنش به فرّ شاهی
 به رسم کهن و آیین کیان
 یک امروز می‌دهد بار همگان
 بشتابید، مترسید و هرچه خواهید
 بخواید از شهی کویار شماسست.
 وین زمان خواهان دیدار شماسست.

پرده‌دار (سخت شگفت‌زده)

شهنشه اندرین روز پر شکوه
گمانم می‌دهد «بار هم گروه»؟!
به خاطر دارمش از عهد کورش
هم‌اکنون فرمان را بی‌هیچ بیش و کم
به میر جانداران می‌گویم دردم.

(چابک خارج می‌شود. بردیا به سوی روزن می‌رود و از آنجا نگران
است. ردیمه سراسیمه وارد می‌شود)

ردیمه

شهنشه فرمانی داده است شگفت.
از چه رو؟

گئومات

چه پروا؟ بگذار تا امروز
همگی به شادی رقصنده شوند
در کاخ شهنشه. اندرین کردار
چه زشتی می‌بینی ای پری دیدار؟

ردیمه

مرمرهای کاخ شاهی را دهقان
آلوده می‌سازد، برده بریاید
دُرّ این پرده‌ها، زر این نقش‌ها،
جسارت بفرزاید مردم را، از چه
فرمانی این چنین؟ کی چنین بوده است؟

گئومات

بگذار تا آن شود که کس نشنوده است
چه باکی اندر این!؟

ردیمه

آیین شاهی
همیدون می نهد رو به تباهی.
گر خواهی شهنشه بر ایران شوی
بایدت آیت قهر و کین بودن
مظهر آسمان در زمین بودن
آن مکن که روزی پشیمان شوی
زنهار ای بردیا!

گئومات (باتبسم)

خامش ردیمه! بیهده دل مگن از غم دو نیمه. غوغایی بر درگه
بشنوم اکنون
می آیند. بگریز سوی اندرون!

(ردیمه با خشم خارج می شود. موجی از مردم ژنده پوش هلله کنان
به درون می ریزند. منظره‌ی آنها با دیدار زرین و پرشکوه اشراف تضادی
کوبنده دارد. ژنده پوشان در پیش شاه به خاک می افتند.)

گئومات

افراخته سر بادا خلق ما! خیزید!
خفت از بهر چه؟ من همچون شما
انسانم، نه یزدان، نه پیمبرم
و نه اندر چیزی از کس برترم.

(ژنده پوشان سر بر می دارند و با چهره‌های شگفت زده و دهن‌های از

حیرت باز گوش می کنند.)

می دانید بهر چه فراتان خواندم؟
خوانده‌ام تا گویم عهد بدروزی
شما را سرآمد، شاه امروزی
یار بی کسان است، دشمن خسان
او داند رنجتان و اندوهتان،
جان از مصائب به ستوهتان
بردگان آزادند، برزگران نیز
بخشیدم خراج امساله! اکنون
بکوبید طبالان و رامشگران
برقصید به شادی، خیل رنجبران!

(گروهی رامشگر وارد می شوند و می گویند و می نوازند. مردم
وحشت زده و خاموشند.)

گئومات

برقصید! برقصید! برقصید سرخوش! لحظه‌ای انده را کنید
فرامش! تردیدی مکنید در گفتار من!
نیرنگی نباشد اندر کار من!

(دهقان جوانی از میان جمعیت به روی پلکان مرمر می جهد و با آواز
می خواند.)

دهقان جوان

ای بردگان

شادی کنان

رقصان و پاکوبان شوید!

شه بردیا
یاری دهد
خندان سوی میدان شوید!

دهقان پیر
از رنجتان
گنج شهان
وان تاجشان
باچ شما.
تا کی نثار ناکسان
تیهو و دراج شما؟
جان بدان
بادا کنون
جانانه آماج شما.

یک سفالگر
بر آتش اهریمنی
تا چند و کی بریان شوید؟ شه بردیا
یاری دهد
خندان سوی میدان شوید!

یک برده
خسته جگر
بشکسته پر
از مصر و سودان دورتر
زنجیر بر گردن، سفر
کردم اسیر و دربه در.

برده دوم

از بس که سنگ و خاره را
 بر دوش هشتم روز و شب
 وین کاخ‌های بوالعجب
 از خاک بردم تا قمر
 شد دیده تار و گوش کر
 بشکست زانو و کمر
 آیا رسد روزی دگر؟

همه

آری رسد روز دگر.

یک پارتهی

شب و روز
 سیه‌روز
 در اندیشه‌ی نان است.
 گروهی همه بی‌عار
 به اهریمن دون یار
 سیه‌روی و سیه‌کار
 ربودند به یکبار
 بسی دانه زانبار
 نه یک‌بار و نه صدبار
 زهر کس که کند کار
 چه پیر و چه جوان است.

یک سگزی

وگر غم کند اظهار

شود کشته به ناچار
که مر دشمن غدار
ترا هرزه زبان است.

یک مادی

همین اشک عیان است
که از درد نهان است.
بزرگان همه مغرور
زانصاف و خرد دور
دو چشمان کرم کور
جهان زانِ خسان است.

مردی از سکاها

مر این جرم کسان است
که در زیر بسی بار
شود خورد به ناچار
هر آن کس که به پیکار
خمش چون حیوان است.

مردی از لیدی

بکوبید، برقصید!
زنو دهر جوان است
بهاران ستم کش
ستم را چو خزان است.

یک پارسی

کنون عطر دل آویز
از این کاخ طرب خیز

به هر گوشه وزان است.
 برقصید، بکوبید!
 که این شه که به تخت است
 کریم است و جوان است. کریم است و جوان است.^۱
 (می رقصند و می کوبند و به تدریج آرام می گیرند.)

گئومات

یک امروز دل شادم که دیدم دل شاد
 خلقی را که من جز گریان ندیدم.
 کنار هر کاخی که دیدم آباد
 به جز شهر و دیهی ویران ندیدم
 دست افشان فشانید امروز ای مردم
 بر سر عالمی دست آسایش
 بکشید تا داد و رادی و مردی
 ایران را ببخشند هر دم آرایش! من خود طفل رنجم، ندارم گنجی
 نخواهم کز گنجی بهره ور گردم.
 و گر من در پی بهره ای باشم
 پس بهل ای گردون خون جگر گردم! نیرویی سپیتا نیروی خلق است
 ای نیرو بیال و برشو به گردون
 برنه آن پای خود که گردآلود است
 بر فرق اشراف تبه کار دون!

(با دست فرمان رفتن می دهد. مردم می روند و پرده فرو می افتد.)

۱. هر دو این نواها می تواند با ضرب اجراء شود و به جای خواندن با آواز به شکل ضربی
 دکلامه شود با وزنی که با رقص های خشن جور باشد.

تابلوی دوم

گئومات در سیاه‌چال

(با چند مشعلدار و چند پاسدار تیغ به کف گئومات از پلکان تاریک سیاه‌چال، وارد دخمه‌ای می‌شود با طاق‌های سنگین، اینجا مناظر شومی به چشمش می‌خورد: کسانی که به قناره کشیده شده‌اند. کسانی که داغ می‌شوند، کسانی که در کند و زنجیر نشسته‌اند، کسانی که از موی سر آویخته شده‌اند. درخیمان زولیده و ترس‌آوری با تازیانه‌های چندپیر در رفت و آمدند. آتش در کوره‌ای با سیخ‌های داغ کرده می‌درخشد. همه جا ضجه، همه جا ناله.)

گئومات (رو به پاسدار وفادارش لهراسپ)

بنگر این دوزخ را، رنج انسان را

راز سروری را، رسم شاهان را! در کنار همند این زیبا و زشت

تا نباشد دوزخ، نباشد بهشت.

(فریاد می‌زند)

درخیمان! بس کنید، بگسلید بندها

فارغ سازید انسان از این آفندها

(رو به پاسداران خود)

بتازید! برهانید این شوربختان را

این پیر را، آن یل را، این نوجوان را

(در سیاه‌چال غوغایی برپا می‌شود، درخیمان بهت زده‌اند، بندیان نیز.

لهراسپ به سالار سیاه‌چال چشم غره می‌رود که «زود باش، و الا سرت

خواهد پرید». چاکران با شتاب بندیان را رها می‌کنند و خود در تیرگی درون

دخمه، آنجا که فروغ آتش تابنده نوری شنگرفی افکنده، انبوه می‌گردند.

بندیان در دم پله برابر گئومات گرد می‌آیند. برخی هازانو می‌زنند. گئومات

مردی را که زانو زده با مهر بلند می‌کند.)

گئومات

پایان یافت شکنجت، ای بلازده! ای بسته در بند این دیو و دده...
بهانه چه کردند این اهریمنان
کافکندند این سانت در چاه زندان؟

(مرد دهان را چون غار سیاهی می گشاید و زبانش را نشان می دهد و آوایی
نامفهوم و دردناک از دهانش بیرون می آید.)

لهراسپ

ایزدا! زبانش بریده است این مرد!
گجسته آن دژخیم که چنین بد کرد!

گئومات (خطاب به لهراسپ)

دژخیمان دژخیمند، لیکن چاکرند.
زان دژخیمان برگو کانان سرورند.
تا شاهان شیدای زرّ تابانند
دشمن مردانند، خصم زنانند
یغما گر شو مند، برده دار پست
کارشان به ناچار همین است که هست.

پیر زندانی

من در این دخمه‌ی شب‌آسا عمری است
گشته‌ام زندانی، خود از کوشانم
برده‌ی شه نشد خون جوشانم
من از این پله‌ها جوانی چون سرو
با گیسوی مرغول، چشمان نرگس
آمدم به درون، اینک ناچیزم
و گر خود جهانی سازد گلریزم!

تو کیستی؟ فرشته؟ فروهر؟ ایزد؟

لهراسپ

شاهنشاه رهاوندت از پنجه‌ی دد.

نماز بر!

گئومات (با خشم به لهراسپ)

رها کن پیر را

بردار از شانهاش بار زنجیر را

(رو به پیر)

من اینک به ایران سروری یافتم

ایزد خواست، سرنوشت چنین پسندید

شیوه‌ی دیگری گزیدن خواهم

بر نام «دادگر» سزیدن خواهم

تا همت چون باشد چنینم، اینک

با دل آزرندگان قرینم اینک

منم، بردیایم، می خواهم تافتن

بر مغاک سیاه فروغ و ضیا

زندانیان (به آوای گروهی)

درود بر رهاگر! فری بردیا!

پرده چهارم

تابلوی اول

در سرای داریوش، انجمن اشراف

داریوش

شگفتا! کوشش بردیا یکسر
 از بهر گزند راه ایزدی است
 اهرمن چیره شد بر جانش مگر
 کردارش، گفتارش زاده‌ی بدی است.
 می‌کوشد در کار ادبار عالم.
 بردگان، دهگانان، پیشه‌وران را
 فرمانده فرموده بر کار عالم.
 گرد او جملگی از اصلی خسیس
 پوینده بر فرش پرند نفیس
 پاهای چرکین زنگی و هندی،
 آزاد از زندان شد هر مرد بندی.
 می‌گویند روزکی به عزم شکار
 با همراہانش، کز اصلی پستند
 روانه گردید به دشت و کهسار،
 آنجا با دهقانان در ظرفی گلین
 هم‌نواله شد، در بسترشان خفت
 با جوقی برزگر نشست، سخن گفت!
 شکوه شاهی را که راز شاهی است
 زین مرد بدکش رنگ تباهی است تیره روزی آمد خاک ایران را
 بروید برسید جمله پیران را
 دیده‌اند این چنین دورانی؟ هرگز.
 از درک این چیستان شده‌ام عاجز.

بغ‌بخش

جملگی می‌گفتیم: شه کبوجیه

برافکند آیین را، گم کرده ره را
 ای چه بس نکوهش می نمود شه را
 آمی تیس، که سزاست اندک نوشیدن
 بایدت کم خشم و کم سخن بودن
 کمتر تن پروردن، کمتر غنودن. می گفتند: مجنونى است وليکن بى بند
 پس اینک بنگرید، آن کس که گفتید
 دلیری ستوده است، گردی خردمند
 یا خود افسون شده است، یا مردی است ترفند،
 که کوشد در کار ویرانی ما
 به رغم سنت ایرانی ما.
 اهرمن برد او را به راهی دیگر.

اتانا

نبرده است اهرمن از راهش به در، بل کوشد تا باشد شهی دادگر
 مشتابید: این چنین در نکوهشش!
 بی پایان دشنامش مدهید، آخر
 اندرین پروایی...

اردمنش

خاموش اتانا!
 گفت تو است اندرین گفت بیجایی
 چه خواهی بیش از این کو باژده سال
 بخشیده به دهگان! برده‌ی بسیار
 آزادی داده است! از گنج شاهی
 بی چیزان را بخشد هدیه دریاوار!
 بزرگان و مهان بی نشان گشتند
 گولان و ناکسان ترزبان گشتند.
 وارونه گردیده کاری که بوده است

آیا این کی دیده، کجا شنوده است؟
این همه بلا را نیننی مانا؟

داریوش (باخشم)

زاندازه گذشته کارت اتانا.
مبادا گشته‌ای مفتون رایش؟
پس برو بوسه زن بر دست و پایش!
پاس آیین خود نداریم ار ما
ای چه بس ناروا آید که بر ما. پس همین مانده ما کهن مردان را
به دیوی بدنژاد دهیم ایران را!؟

مغویات

گناهی ندانم او را فزون‌تر
که روزی مرا گفت: «می گویند به من
بر رسم اهورا نمی‌رانم کار
گر اورمزد پسندد بر مردم ادبار
آن چنان بستیزم با اورمزدت من
کاورمزدت بستیزد ضد اهریمن.»
شب دوش که بودم در پرستگاه
پرستار آتش. ناگه چهره‌ای
دیدم از شعله‌ها سوی من نگاه
می‌کند، دانستم: آناهیتا بود. سخن نغزش را دو گوشم شنود
می‌گفت او: «در استخر دیو و اهریمن
جا کرده، از چه رو چنین بی‌سخن
مهان و سروران رخ نهفته‌اند؟»
اهرم‌ن‌پرست است! این کجا شاه است!
چه کس از چاره‌ی این غم آگاه است؟

داریوش

شگفتم اندرین که پور کورش
که خود بُد جوانی با ویر و با هُش
وز نژادی والا، چسان شد اکنون
بنده‌ی اهریمن؟! همه بر وارون!

(پرستنده‌ای از در وارد می‌شود.)

پرستنده

پرکشاسب می‌گوید از بهر داریوش
گفت و گویی دارم. گوید پرکشاسب بایدش بگویم اکنون
فراگوش. بی‌شکیب بر درگه می‌بوسد تا
پاسخش ببرم...

(داریوش می‌خواهد لب به سخن بگشاید، اردمنش او را به خموشی وا
می‌دارد.)

اردمنش

درنگی داریوش!
این مرد تبه‌خوست یار بردیا
هر باور به گفتش کاری است ناروا.
بر ما این بلاهاست زین مرد دغل
گاهی با فریب و گاهی با ریا

داریوش

بیم‌تان سزا نیست. می‌دانم که او
ناخرسند گردیده است، زیرا بردیا
چون رسید به شاهی با وی آن‌چنان

نجو شد کو می خواست، زیرا می دانست
 که او را دل سوی کبوجیه بود،
 پس با وی سردی کرد تا می توانست
 اردمنش! این شهیست با رایبی پریش
 خود چه کرد بی خرد با یاران خویش
 تا که با بدخواهان تواند کردن؟
 (خطاب به پرستنده)
 بگوش بیاید.

پرستنده (نماز می برد)
 فرمان بردارم

(پرستنده خارج می شود. پرکشاسپ با پریشانی درون می آید.)

پرکشاسپ

اهرمن به کاخ اورمزد بزرگ
 این چنین نیاید، تائب، پشیمان
 که من تیره دل اینک نزدتان!
 جان من پلید است، نامه ام سیاه
 خود دانم: آنچه غرقم در گناه
 که باشد سزنده تیغ پولادین
 بفکند سرم را

(به زانو می افتد. همه متحیرند.)

ای مهین داریوش،
 به گفت پرکشاسپ فرا می دار گوش!
 ای چه بس شیوه دیو ریمن را

گزیدم، آلودم زبان به دروغ
از آن رو سخنم گشته بی فروغ
لیک اکنون ندارم بر زبان جز راست
هر چه دانم گویم بی کم و بی کاست
و گر خود اندرین باشد مرگ من.
کفن باد بر تنم ساز و برگ من
گر در این سخنم اندکی کژی است.

داریوش (ناشکیبا)

بیان کن تا دانیم سخن تو چیست!

(پرکشاسپ با چشمان دریده و ملتمس به حضار می نگردد و هراسان است. رازی که می خواهد فاش کند بارنج و تردید بیم آلودی بیان می کند.)

پرکشاسپ

آن کس کو بر جای کورش بزرگ
بنشسته بر گاه خسروی، گوید
بردیا فرزند شهنشه هستم،
بزرگان، بایدمان بر طالعش گریست
سوگندان به ایزد: او بردیا نیست!

داریوش

چه گفتی؟

اردمنش

دیوانه!

بغ بخش

ناسزنده کس!

مغویات

دروغ و ناروا ما را باشد بس.
 ما دانیم کو از ره برون رفته است
 مغزش را اهرمن برآشفته است
 لیکن این ادعا کو بردیا نیست
 نه کسی شنفته، نه کس گفته است.

پرکشاسپ

بزرگان، از راه فریب شما
 نگویم این سخن، به استا، به مهر
 به تشر، به روح شه مینوچهر
 به روان پدر، کو پرورد جانم،
 خود دانم در گیتی سپنج مهمانم. او مغیست از ایلام. برده‌ای ناچیز
 گئومات نام او، ولی چهره‌اش
 آن چنان مانند بردیاست که کس
 نکند شک در این مرد رنگ‌آمیز
 نبود باورتان؟ دلیلی آرم
 حجتی کان باشد جوینده را بس:
 دو گوش این کژخو بریده است، زیرا
 بشورید زمانی، و شه بردیا
 فرمودش بیرید دو گوش ناپاک.
 بروید، بنگرید تا کنید ادراک
 عیار سخنم!

داریوش (باحیرت فراوان)

پس بردیا کو؟

پرکشاسپ

گئومات کشت او را، تنش را ساخت گم
و خود را در افکند میان مردم
فریاد زد: من شاهم، شه بردیایم.
فریب داد هم مرا، هم شهنش را
چاره‌ای نباشد جان گم‌راه را.

بغ‌بخش (باتر دید)

شگفتا! باورم نیاید که وی
آنچه را می‌بافد سخنی سزاست
همگی می‌دانیم: خصم بردیاست؛
می‌خواهد که ما را بر ضد دشمن
بکشد به میدان، سپس به کامش
ببرد از میان جمله را، وانگه
گردش روزگار شود به نامش.
چنین است گمانم پندار خامش
اندرین فریبی است، اندرین دامی است.

اتانا

وه که این تیره‌جان چه بد فرجامی است!

(داریوش اندیشمند است. گویی چیزهایی را به خاطر می‌آورد و نزد خود
سر می‌جنباند.)

داریوش

مرانید چنین تند! نمی‌پندارم
پرکشاسپ اندرین ناروا گوید

(به پرستنده‌ای که در اثر به هم زدن دست ظاهر می‌شود دستور می‌دهد.)

بیندید بازوی این تبه‌خو را
 بفکنید به کنجی، تا دانیم آخر
 عیار گفتارش، گر سخن بُد راست
 مویی از گیسویش کس نخواهد کاست
 ور کژ گفت آن زمان ای بزرگان من
 مغزش را می‌کوبم با گرز صد من!

پرکشاسب (هراسان)
 نگفتم به دروغ نزدتان سخن

(پرکشاسب را پرستندگان کشان کشان می‌برند.)

اردمنش

از کجا توانیم پی بردن که وی
 می‌گوید سخنی به دروغ یا راست
 تو برگو ای داریوش کت مهر ایزد
 روان را به خرد بس نیکو آراست.

داریوش

دشوار نیست. ردیمه دختر بغ‌بخش
 بانوی بردیاست. با آنکه دلش
 به شویش بردیا گشته بس شیدا
 گر داند که مرد پیمان‌گسلش
 برده‌ای است بدنژاد، و نه بردیا
 آن زمان، پندارم که خون پارسی

برجوشد. زان سپس سخنان اثر
می‌کند اندر وی، بایدش گفتن
نیمه شب برخیزد، هنگام خفتن
بنگرد از زیر طره‌ی مشکین
به گوش بردیا، گر گوشش را دید
ببریده، آن زمان منما تردید
پرکشاسب رنجیده زین مرد خون‌خوار
رازش را بگشوده نزد خصمانش،
الغرض، نفرین باد بر تیره جاننش.

(اندیشناک)

از مرگ آمی‌تیس می‌گفتم به خویش
به ننگی آلوده است این مرد بدکیش. سپهر گردنده فسون‌ها سازد
هر دمی شیوه‌ای تازه پردازد
که از آن حیران است جان آسیمه.

بغ‌بخش

هم‌اکنون بشتابم تا به ردیمه
بگویم: بنیوش امر پدر را
و بگشا این راز هراس‌آور را.
بستری آلوده است بستر غلام
که در آن می‌خسبد دخت بدفرجام!
شگفت از روزگار، آوخ از ایام! از گشت این جهان بسی حیرانم.

(می‌خواهد از مشکوی خارج شود. ناگاه ردیمه آسیمه‌سر با خادمه‌ای
در می‌رسد. خادمه رابه کناری می‌کشد، ردیمه نماز می‌برد و به سوی پدر
می‌رود. همه سخت یکه می‌خورند...)

ردیمه

پدرم! اینجایی؟! بیامرز جانم.
 شتافتم به سرا، مامکم فرمود
 به نزد شهزاده داریوش بزرگ
 رفته، درنگ را نشمرده صواب
 دویدم، بدین سو با بسی شتاب
 گستاخی است از سوی دختری به پدر
 ولیکن می دانم گر سخن یکسر
 بشنوی، بی گمان خواهی آمرزید
 گستاخی مرا.

بغ بخش

گستاخی است بی حد
 نبخشم بر تو من این کردار بد.
 کاین چنین بی خبر به جمع مردان
 پا هشتن گرچه خود شهبانو باشد
 کی سزد؟

داریوش

نکوهش منما او را
 بشنو تا چه گوید شهبانو، بغ بخش!

بغ بخش

بگو آنچه خواهی، جملگی یارند
 اندرین انجمن.

ردیمه

درباره‌ی شاه...
 دیده بودم شبی خوابی بس جانکاه
 خفته اندر برم ماری زهر آگین.
 بار دیگر دیدم کرکسی چرکین
 نشسته بر بام کاخ نوآیین،
 چشمانش شرربار، منقارش خونین.
 زین قبل بوده‌ام بسی بی تسکین. سروش ایزد بُد به رنگ رویا
 آری از شیوه و راه بردیا
 فزودی هر دمم ناخرسندی لیک
 بدگمانی به خود ننموده نزدیک
 می گفتم همسری هژیر و زیباست.
 گر دلش به مهر مردمان شیدا است
 ور اندک از رسم بزرگان به دور
 می رود، چه پرو، روان پرشور
 پهنه‌ای فراخ تر می جوید، سزاست. هم دانا، هم پارسا، جهان
 پادشاست
 لیکن گه سخنش بر من گران بود
 که دلم نخواستی آن سخن شنود:
 نکوهش به استا، گزند به یزدان
 شکوه از نیرنگ امشاسپندان...
 که گه نیز می ژکید بر نیاکانم
 می لرزید زین گفتِ ناروا جانم
 وین همه شگفت بُد.

داریوش

ای سیه درون!

بغ‌بخش

و تو پنهان کردی راز اندرون...

ردیمه

گمانی در دلم پیدا شد، مهرم
 به سردی گرایید، کینی ناپیدا
 به جایش در جانم ریشه زد، اما
 آن چنان او به من مهربان بُد کاین
 تسکین دادی گویی به دل پُرکین
 تا روزی...

اتانا

تا روزی؟

ردیمه

رو به مشگوی خود نهاد و من نیز
 تو گویی به امر ایزدی رفتم
 آهسته دنبالش بادلی خون‌بیز؛ در جانم لهیب ریب و تردیدی
 به کشف اسراری نهان امیدی
 از پس ستون‌ها نگران او
 تا که خود چه کند آن مرد گم‌ره
 دیدمش پیرامن نگریست، وانگه
 خم شد و درون برکه‌ی مرمر
 که آب زلالش نمودی منظر
 طره گیسوی مشکین را با دست
 پس زد و آن زمان در آب برکه
 با پلکی اشک‌آلود فرو دوخت دیده.
 آنکه من خود دیدم: دو گوش ببریده!

همه

ببریده؟!!

ردیمه

خود دیدم. از بیم و شگفت
فریادی برآمد از کامم، پُرغم
دویدم زی مشکو، بردیا در دم
نزد من شتابان در رسید با خشم
چنین گفت: «ردیمه، ای دلدار من
زچه رو می جوئی اسرار من؟»
زان سپس خامش شد آن لهیب خشم
سرشک اش دوان شد از گوشه‌ی چشم
چنین گفت: «ردیمه، ای یار زیبا
می دانم بر منی همسری شیدا
پس بشنو، می گویم رازی ناپیدا
کی منم بردیا، من گئوماتم
از دیار ایلام یک مغوپاتم
راهی بس پرییچ و پرخطر گردون
ناگهان در پیش گام من گسترده
طالع‌م به تخت سروری آورد
تا که بی بهره را بهره‌ور سازم
هستی مردمان پرثمر سازم.
گوش من ببریده است و منش گه گه
در آب زلال برکه‌ی مرمر
بنگرم تا مرا غرور شاهی
نفکند به راه شوم گمراهی. گوش من می دهد پندی دل‌آویز
گویدم: گئومات بنده‌ای خواری
کاین زمان بر تختی، جهان سالاری

مبادا سختی روزگار دوش
 امروزت بشود زدل فراموش!
 این زمان کز رازم باخبر گشتی
 از روی دلداری پنهان کن رازم
 ورنه خصمان من گشندم در دم.
 درفش مردمی می شود واژون
 بی کسان بی یاور و تو در ماتم
 خواهی بُد همیشه خامش، ردیمه؟!«
 دل من از هراس آن دم دو نیمه
 گفتمش: «سزا نیست شکی اندرین
 خامشی سزنده است!» و او با تسکین
 برون رفت از برم زیرا می پنداشت
 آن مهری که رویش در جان من کاشت
 جاوید است. ندانست آن تیره نژاد
 که مرا قرّه ریشه و بنیاد
 به راه بردگان کی فرود آرد
 به چنگ ناکسی کجا بسپارد!

داریوش

آفرین ردیمه! سزنده دختی
 اندرز گردون را نکو آمختی

بیغ بخش (ردیمه را در آغوش می کشد)
 دخت من! ایزدت سرفراز کناد!

مغویات

همچو خود از همه بی نیاز کناد!

ردیمه

این زمان با فریب از کاخش برون
 آمدم، زیرا او اندکی مزنون
 به من گفت: «ردیمه! پریشان بینم
 چهرت را، خسته‌ای، بیاسا دمی!»
 گفتمش: «مامک را ندیدم چندی است
 می‌روم نزد او، با من همدمی.» مرا گفت: «ساعتی بیش تر مپای!»
 و اینک ساعتی بگذشته، باید بشتابم.

داریوش (به ردیمه) روا نیست، ای بسا ناکس
 پی برد که رازش بر ملا گشته
 تو شوی بی‌گنه به چنگش کشته

(سپس به همه)

بزرگان چه درنگ روا می‌دانید!
 در پیش نیرنگ دشمن زبون
 خموشی زچه رو سزا می‌دانید! گر نجنیم اکنون، گئومات جنبد
 شاید اکنون گشته باخبر و اینک
 در فکر چاره است بجا می‌دانید
 در ساعت به سویش تاختن آریم؟
 گفتار پرکشاسپ، ردیمه یکی است. گئومات دشمن است، کی در
 این شکی است.
 برده است کشتن برده‌ی سرکش
 به ضرب شمشیر بزرگان سزاست
 بجنید، بتازید، این کار شماست.

(همه شمشیر می‌کشند و با شمشیر آخته به دنبال داریوش به سوی در)

می روند. ردیمه ناتوان و خورد شده چهره را با دست می پوشاند و روی کرسی می افتد.)

تابلوی دوم

مویه‌ی ردیمه

(ردیمه تنهاست. با حیرانی بر می خیزد. همه رفته‌اند. بهت زده به‌سوی چشم می‌دوزد. گویی از خواب برخاسته.)

ردیمه (خطاب به خود)

ردیمه! چه کردی؟ دانی چه کردی؟
 اثر در پلیدی، پتیاره‌ی شوم
 گجسته‌تر از «جه»، تخم اهریمن
 رها کردی شو را به چنگ دشمن؟

(بار دیگر حیران گام بر می‌دارد، می‌کوشد تا خود را باز یابد.)

نه! من نژاد دیگرم، از چه
 بر بغی که گوشش بریده دژخیم
 بگریم، بمویم، با دل رحیم؟
 سروری را باید رسم دیگری
 سختی و غرور است راز سروری.
 اینک می‌گشندش! آه ای ردیمه
 چه ستم بر تو کرد آن سزنده مرد؟
 جز مهر و جز وفا؟ ای افسوس؟ ای درد!
 ای عشق سیه‌کار برو از دلم،

ای «دَروِج» دُرُوند، مکن خجلم
 در پیش مردکی کز بندگان بود!
 شدنی می شود، از مُستن چه سود؟
 همیشه بوده‌ای دختری نافر جام
 از بهر کام خود نکردی پروا
 گر هزاران گردند، نژند و ناکام
 سیه بادا رویت! نبخشاد ایزد
 این بد را که راندی بر جوانی پاک
 یا جانی تابناک و چشمی تابناک.
 آن مهر و آغوش و عشق دلیری
 وان خرد، وان راه و رسم هژیری.
 سزایش شمشیر مهان شمردی؟
 امانش به چنگ دژخیم سپردی؟
 گلویش همین دم در زیر تیغ است
 بردیا بمیرد! آه این دریغ است. جز داد و جز راستی که نفرمود او
 بردیا که بُد، گئومات بود او!
 بجا شد که چنین خوار و دَروا شد:
 برده بُد!

(فریاد می زند)

سزا شد
 (باز هم فریادی بلندتر می زند)
 آری، سزا شد!

(دیوانه سر، موهای خود را بر می آشوبد و به سوی نعره کشان می رود.
 صدای نعره اش از دور به گوش می رسد.)

(مشگوی گنومات در کاخ شاهی، از میان ستون‌ها آسمان عصر پیدا است که به تدریج شنگرف شامگاهی بر آن نقش می‌بندد. خنیاگری در نزد گنومات است و طنبور می‌نوازد.)

خنیاگر (می خواند)

در رنگ ارغوان گداخته گردید
 خورشید بزرگ آسمان پیرا.
 بر سر ستیغ برفین کهسار
 می‌تازد هودج مهر نامیرا
 خفته بر سزه‌ی پر پشت دشتی
 دختر زیبایی با چشم گیر، از آسمان گویا آمده فرود.
 ای دختر که داری چشم نیلوفر
 چهره‌ی مسین فام، لبان گل رنگ! از چه حیران هستی، وز چه می‌خوانی
 سرودی ناشناس با غمین آهنگ؟
 — یار من در چنگ هزاران دشمن. شهر من آن سوی هزاران
 فرسنگ. به یاد گم گشته می‌خوانم سرود. گر جهان را ایزد دل انگیز آراست
 بامهر و با داد و با آبادانی،
 رای اهریمنی آلودنش خواست
 با رنج و اندوه و ظلم و ویرانی
 بر ضد اهریمن بخیزید از جای! برزمید در راه نغز یزدانی! کان که
 از بدی کاست بر نیکی افزود.

(پرستنده‌ای وارد می‌شود. نماز می‌برد.)

پرستنده

سه مرد فرزانه بر درگاه کاخ

با سیماهایی شگفت و مهیب
خواهان دیدار خدایگانند.
از چین و از هند و خاک یونانند

گئومات

بگو تا درآیند! شاید اندرزی
از بهر یآوری یا تسکین گویند. ایزد را و خشوری است اندر هر مرزی
کز راه پنهانی نکو آگاه است،
بدان‌ها محتاج است آدمی، و ر خود
بر ده‌ها کشور پهناور شاه است.

(پرستنده می‌رود. گئومات با اشاره‌ی دست خنیاگر را آزاد می‌کند.)

دیدار مردان فرزانه در جان
آرامش فزاید، این فرستگان
در راه زندگی قد کمان کردند،
توشه‌ها گونه‌گون در انبان کردند.

(از درگاه سه تن پیر خمیده‌بالا با عصاهای پرگره، گیسوان و ریش انبوه
و سفید، یکی یونانی، دیگری هندی و سه دیگر چینی آرام به درون می‌آیند.
گئومات به پذیره می‌شتابد.)

فرزانه‌ی یونانی
درود باد بر آن‌کس که او را گوهر
نز کاخ و دیهیم و تخت زرین است!

فرزانه‌ی هندی

میوه‌اش پر بار از شهدی شیرین است.

فرزانه‌ی چینی

وز داغ بندگی او را آذین است!

گئومات (شگفت زده و خرسند)

همایون آمدید به خاک ایران! جوان را رحمتی است خرد پیران.
 در کف‌ها فشرده گره گین چوب‌دست
 رمزی باخود دارد هر گره که هست. از آیین منتان نیکو آگاهی
 است: آیینم — ناورد ضد سیاهی. آدمی بی خبر از پایان باشد
 لیکن این بر شما نمایان باشد.
 گرد من سایه‌هاست از اهریمنان!
 سوی من جهنده زهرآگین سنان!
 چه بینید اندرین راه و بود من؟
 در زیان من است یا در سود من؟

فرزانه‌ی هندی

آن‌کس کو برخاست به جنگ بدی
 در دهری لبالب از رنج بسیار،
 بی گمان بلا را باشد خریدار.

فرزانه‌ی چینی

ستمگر غدار است. حکیمی گفته است:
 در باغ اطمینان میاسا، کانجا
 زیر هر گلبنی ره‌زنی خفته است.

فرزانه‌ی یونانی

گر تو در پیکار عدالت جان را
 در بازی، میندار عبث شد کارت

به سردی نگراید هرگز بازارت.

گئومات

ای یاران! در چشم شما خوانده‌ام
پایانی خون‌آلود از برای خود،
پروایی ندارم از فنای خود،
بدین راه آمدم خود به پای خود.

سه فرزانه

بدان‌ره کامدی تا پایان پا دار!

گئومات

اندرزی فرمایید مرا سزاوار!

فرزانه‌ی یونانی

در پارناس^۱ دیده‌ام یک صبح سپید
ز آسمان می‌گذشت خدای امید
وز چشم خندانش سرشکی چکید
و آن قطره بدل شد به یک مروارید.
من آن درکشیدم به رشته، و اینک
برآویزم آن را از گردن تو
تا زان نیرو گیرد جان و تن تو.

فرزانه‌ی هندی

آن‌زمان که بودم رایبی از رایان

۱. پارناس نام کوهی است در یونان که امروز لیاکورا نام دارد و موافق اساطیر کهن یونانی مقر آپولن و الهات هنر (موزها) بوده است.

برهما به من کرد مهر نمایان: دشنه‌ای هندی را شست در آب گنگ
و آن را به من داد. ولی من زاورنگ
پا کشیدم، شدم مردی گوشه‌گیر
و اینک که هستم یک مرتاض پیر
گرچه از مکنت پیشین درویشم
دشنه‌ی برهما مانده در پیشم
این زمان دشنه را بر میان تو
می‌بندم تا گردد پشیمان تو.

فرزانه‌ی چینی

این گوهر که بر این یاره می‌تابد
هم‌رنگ زبرجد؛ چشم اژدهاست.
خرد این سخن بنگر در کجاست:
باچشمی نهان بین بر جهان بنگر
نه تنها بر دشمن، بل بر یارانت! بهل، تا بندمش بر بازوانت.

(گئومات زانو می‌زند. پیران او را می‌آزایند و سپس عزم رفتن می‌کنند.)

سه فرزانه

بدرود ای دلاور! به راه دراز
بایدمان شتافتن، شب شده فراز.

گئومات

بدرود ای ز بانگ ایزدی آواز!

(فرزانگان می‌روند و گئومات تا در گاه آنها را مشایعت می‌کند. سپس باز
می‌گردد، راه می‌رود، اندیشمند و پریشان است.)

سخن این پیران بیمی است در جانم
نه تنها از دشمن، بل از یارانم.
ردیمه نیامد. به نزد مامک
خود می گفت ساعتی فزون نپایم

(به آسمان می نگرد)

این زمان خورشید آسمان پیما
زی افق گرایا، نیزه ای بالا است
از کوه شنگرفی.

(می ایستد دست به هم می ساید، راه می رود، پریشان است.)

اندهم بیجاست
خطا باشد شکی ناسزا بردن
در حق دلداری کو وفادار است
بس نکومی دانم ردیمه بر من
مهربان همسر و خجسته یار است
و لیکن دل من دایم چنان است
دل گویند خود پیکِ راز نهران است.
به حکمت مرا گفت فرزانه‌ی چین
به هر سو بایدم چشم نهران بین.
مبادا بفریید مامکش، شاید
مبادا رازم را خیره بگشاید...

(راه می رود، می اندیشد.)

دیری است اندر گِردم چهره‌ها بینم
 دگرگون. از چه رو اشراف بدخو
 دیرگهی است نیابند به درگه؟! اکنون
 می فهمم در گردم دشمنان بی کار
 نشستته، شب و روز از بهر پیکار
 تیغ زهرآلودی بر فسان کشند...

(راه می رود و می اندیشد.)

داریوش گجسته از بهر شاهی
 حاضر است که در خون آغشته سازد
 جهان ایزد را از ماه تا ماهی،
 پرکشاسب کین توز است، بهر کین توزی
 این جان‌های پلید در جایی روزی
 متحد می شوند بر ضد جانم...

(به آوای بلند می خندد.)

ولیکن کین شان پیش ایمانم
 شعله‌ای نزار است در پیش خورشید

(به سمت مدخل مشکوی نظر می کند.)

خواج‌ای می آید با بیم و تردید

(با بانگی رسا و حالتی شادمانه)

بیا خواج‌ه، مترس از سخن راست.

(خواجه به درون می آید)

خواجه

سالار سپاه کاخ تو — لهر اسپ
آمده می گوید بی کم و کاست
هم اکنون بایدم شدن پیش شه.

گئومات

بگوش در آید

(خواجه می رود.)

گمانم اکنون

رازی از پرده ای درافتد برون.
چه رازی، چه پرده، کجا می دانم

(لهر اسپ سر اسیمه درون می آید.)

سخن گو!

لهر اسپ

شهنشه از فرخدای
به کام جمله جوانان، پیران
پیوسته مکین باد بر تخت ایران! گروهی ز اشرف تبه خو، اکنون
در چنبر گرفتند کاخ را، ایدون
یاوه و گستاخ: «نباشد شاهتان از نژاد کی
نباشد بردیا، مغی ناچیز است

دو گوشش بریده! بشورید بر وی!
 بشنوید! می آید از درگاه کاخ
 بانگشان، غوغای خشم آلودشان

گئومات

ستمگر بر آهیخت تیغ خون فشان
 بر چهرم! می دانم، داریوش، پرکشاسپو دیگر نامردان. آری ای لهراسپ
 اندرین هیبت می گویم درست
 یار من مار من شده است افسوس

(آهی پر درد می کشد)

ردیمه! دلدار نازنین از توست
 دشنه‌ی زهر آگینی در سینه‌ی من
 افسوس ای همسر پر کینه‌ی من
 آزمت نیامد بر عشق و شورم
 وان دل روشن تر ز آئینه من

(به خود می آید)

بنگر ای لهراسپ. تو یک دهقانی
 که عمری کشیدی بار ستمکار
 و اینک گشته‌ای بر سپه، سالار
 سخن نادرست بر دلم باری است
 کار من ای لهراسپ آشفته کاری است
 گاه آن در رسید که عیان سازمراز خود بر یاری چون تو وفادار
 آری من همچو تو از خلقم که بخت
 بر ایران زمینم کرده شهریار

من نیم بردیا یک مغم کم نام
دشمن ستمگر از اهل ایلام

(لهر اسپ یکه می خورد)

آری من برده‌ام! در همه گیتی
جان ما از سگی بی بهاتر است، آن که زنجیر کین گردنش سوده است
با رازم بی گمان آشناتر است.
زنان و دختران که ما را بوده است
کنیز پاشوی خیل اشراف است.
شهی کو بر تخت زرین غنوده است
چه غمش از درد بوریا باف است
در زندان که بودم، روزی خشم شه
یک تن از مهان را به زندان افکند
ندانم مر او را خود چه بود گنه،
پیکری تن پرور شده اسیر بند. او، در فرط غضب، از خوی شاهان
از عیش ننگین بالانشینان
وز کین و ریمنی در بین اینان
داستان‌ها می گفت شگفت. دانستم
بر ما یک جوخه‌ی بی رحم و بی شرم
سروری می کند. قوم بی آرم
با جاه و جلال و هیبت و شکوه
پوشیده می دارد سیمای مکروه
در زیر نقاب زرینه‌ی جاه. مبادا بفریید ترا نام شاه!

(کمی خموش می ماند، آهی پر درد می کشد و ادامه می دهد.)

بشنو تا بگویم چون بر تخت و گاه

پا هشتم، وزچه رو این فرّ و دستگاه
 شاه پیشین، کو بود بردیا را خصم
 با وزیر پرکشاسب کشتندش، زان پس
 مرا بر جای وی گماردند زیرا
 درسیما می باشم عین بردیا! از بهر تیمار مردم مظلوم
 فرصت را آن زمان نکو شمردم.
 بر گاه سروری هر آنچه کردم
 از بهر مردم بُد. این زمان اشراف
 کشیده شمشیر کین را از غلاف
 به سویم آمدند، به هر حال، آنان،
 این ستم پیشگان، این کژ پیمانان
 مرا و ترا و دگر کسان را
 کز تبار مهی نباشد، به دار
 آویزند. اندرین واپسین پیکار
 نباید به پستی تن سپرد، دلیر
 برزمیم، تا بزبون نگردیم اسیر. همان به نباشد با خواری ننگ
 گر خون ما سازد مرمرها را رنگ.

(چند لحظه خموشی حکمرواست. گئومات و لهراسپ مانند تندیس های
 بی زبان در برابر یکدیگر ایستاده اند. آسمان به تیرگی می گراید. مشعل ها
 روشن می شود. لهراسپ چنان که گویی از خواب شگفت به خود می آید و
 سپس شمشیر می کشد.)

لهراسپ

آنچه در دل دارم، دارم بر زبان
 شهنشه در نزد همانست که بود
 خواه از پشت کورش، خواه از یک شبان
 مردان را نژاد و بزرگی چه سود

از پشت خود باشد مرد نیکوفر
نسبت از خود همسان گوهر
می روم تا رغم این ستمکاران
برزمم دلاور با دگر یاران

(در برابر گئومات می ایستد و او را با احساس آفرین و سپاس برانداز
می کند.)

فری بر این بالا! زهی بر این برز!
وین نیرو که باشد چون کوه البرز!
ما دانیم سروران با تو در کینند. آنها مشتی ناکس، جوخی خود بینند.
ما دانیم تخت شاهی کار تو
ایزدیست. این پیدا است از آثار تو
بی گمان شو! همه سرباز توایم!
یاران دلبد و جانباز توایم

(و سپس با آهنگ رزین و آرام می افزاید.)

شهنشه بماند همین جا! اکنون
از بین جنگیان، دلیرترین را
بگزینم، بگمارم گرد این مشگویتا دیواری خارا در ره دشمن
برکشند از تنی چون آهن و روی

گئومات (لهراسپ را در آغوش می کشد.)

و من نیز نمانم اندرین پیکار
توان و ناتوان، فسرده، بی کار،
بازویم مردافکن، شمشیرم تیز است
زوبینم پهلو در، دشنه خون ریز است.

لهراسپ خارج می شود. آوای محور رزم و بانگ و غو کوس از دورادور به گوش می رسد. پرستندگان شتابان خود و زره و خفتان می آورند. سلاح بر اندام گئومات راست می کند. خواجهای با سراسیمگی به درون می آید.

خواجه

مردمان می گویند پرکشاسب شوم
 داریوش را از راه رادی و مردی
 نموده گمراه و بدین ریمنی
 کشانده

گئومات

روان شوم اشرافی
 خود باشد اهرمن، با این اهرمن
 نیازی نباشد به هیچ اغواگر

(غو غادر بیرون شدیدتر می شود. یک سرباز گردآلود و خونین خود را به درون مشگویی می افکند.)

سرباز

نگهبان کاخ شاهنشاه اکنون
 از راه خیانت بر روی داریوش
 گشوده درهای سراسرا، دشمن
 به درون هشته پای، و لیکن مردان
 تا پای جان خود، هر گامی از باغ
 می ایستند، کی لهراسپ مرا فرموده:
 خاطر شهنشاه بادا آسوده
 دیوار پیکر سربازان شاه،

دشمن را چون سد خارا بر راه است. جان نثار جان روشن شاه است.

گئومات

دل من از رایش نکو آگاه است

(سرباز دیگری وارد می شود غوغا بالا می گیرد.)

سرباز دوم

روز دشمن بادا تیره همچون شب
کی لهراسپ کشته شد! نام شه بر لب
یکی از ناکسان بر زد بانگی سخت:
«کی لهراسپ! غاصب را گر کشی از تخت
به فرمان داریوش — شاه ایرانشهر
نه تنها ایمنی از تیغ خون بار،
از گنج و از گوهر وافر یابی بهره.»
کی لهراسپ پاسخ داد: «دغلی بس است!
کز پیمان در جهان ناکس تر کس است.»
هنوزش این سخن بر لب بُد که گشت
آسمان روشن در دیده اش تار
تیرش اندر سینه نشست تا سوفار

گئومات

زه بر آن کس که او پیمان شناس است!
جان های روشن را زینان سپاس است.
پس رفت از میان دلیر کی لهراسپ!
گمانم دشمن را گشوده راه است؟

سرباز دوم

پیکار اینک گرد مشکوی شاه است
 بردگان، دهگانان که اینک دارند
 جامه سربازی بر پیکر، بی باک
 می رزمند، ندارند از مرگ و هلاک
 پروایی

گئومات (دشمنه هندی را از نیام می کشد و به سوی در می رود).
 می روم در کنارشان.

(چند شمشیر پردهی زر تازی را که در گاه مشکوی را می بندد با
 و حشیگری می درند و آن را به شدت پس می زنند. گروهی، داریوش
 هخامنشی در پیشاپیش شان، خوی کرده، شمشیرهای خون چکان در دست، با
 نگاههای شرربار به درون می ریزند. گئومات چند گام واپس می رود).

داریوش

گجسته گئومات! آلوده گردید
 سریر کورش، آن همیر یزدان
 از تن و توش تو؛ تیغ عصیان را
 بفکن و سربند بر خاک خواری،
 که بگذشت دوران آشفته کاری.
 پنداشتی یک مغ شورشی کو را
 دو گوش ببریده است اندرین سرا
 تواند تا دیری سروری کردن؟
 به کام اهرمن خلقی آزدن؟
 فروغ یزدانی کی ستوه آرد
 بر تخت سروری لاشه ای پلید،
 کر کسی کی جای شاهینی سزید؟!

گئومات

رزمیدم با خیل ظالم و گریز.
 رخشان کردم هر سو پرتوی هر مز، نه تنها به یاران نیک‌بین بودم،
 فارغ از تیمار آنان نغنودم،
 بر ضد دشمن هم نبودم کین‌توز
 چون نبُد در سرم رای زشت‌آموز
 می‌گفتم: زندگی بهر مردمان
 آن‌چنان سرشار است از زهر سختی
 که مرا نزیبید بر آن افزودن،
 بایدم غمخوار همگان بودن. می‌گفتم: گر شاهان با نیروی کین
 سروری می‌کنند بر روی زمین،
 من آهنگ دگر سردهم در دهر
 نغمه‌ی یاوری اندر ایرانشهر.
 آری جز مردمی رای من نبود
 هستی‌ام شیوه‌ای نوآیین گشود
 در گیتی، ولیکن شب اهریمن
 در کاخ زمانه بر نور ایزد
 چیره است، از این روست که عشق و شادی
 کرامت، مردمی، آزادی، رادی
 همگی در بند سیه‌دلانند؛
 ولیکن آن‌کسان که عاقلانند
 می‌گویند: در رسد آن روز دگر
 کز نور ایزدی شود منور
 جهانی، بردمد مهر پیروزگر.
 چو جانم بیند آن روشنایی را
 در این شام شوم پر بیم تاری
 چه باک از خون می‌شود جاری.
 این پایان از بهرم نایبوسان نیست،

کان کس کز بند مرگ رها باشد کیست؟
 آن کسی کو برخاست به جنگ بدی،
 در دهری لبالب از رنج بسیار
 بی گمان بلا را شده خریدار.
 گر من در پیکار عدالت جان را
 دربازم، میندار عبث شد کارم
 به سردی نگراید هرگز بازارم.
 ای فری بر آن کس که پیش زوال
 وجدانش خرم است، جانش بی ملال!

(بادشنه چون شیر ارغنده به گروه مهان می تازد و آنها را گامی چند واپس
 می راند. ولی آنان با کین زهر آلود شمشیرها را در سینه گئومات فرو می برند.
 گئومات خون آلوده است و چند گام لرزان واپس می نهد. نوسان کنان
 لحظه ای چند می ایستد و در بازپسین دم فریاد می زند.)

گئومات

ولیکن می رسد آن روز دگر
 کز مهر ایزدی شود منور
 جهانی، بردمد پیروزگر.

(درمی غلظد و جان می سپارد. داریوش جلو می رود و به مرگش مطمئن
 می شود و سپس پا را بر سینه اش می گذارد.)

داریوش

نژاد والای هخامنشی
 از ننگ سرکشان رها شد اینک
 تخت کورش کان را دیو و اهریمن
 یک چندی بیالود، پیش پای من

سرساید، تخمه و نژاد بزرگ
 ببالد در آنجا که از رای من
 فره ایزدی مایه می گیرد. هرکسی که بر این گوهر هژیر
 دست‌های سرکشی بیازد، بی شک
 با ضرب تیغ من فنا پذیرد.
 اورمزدی کو آنجا جهان سالار است
 مرا، داریوش شه را، در این جایار است
 بستاییم یزدان را که دور دیوان
 و اهرمن نژادان سپری گردید، دوران رامش و سروری گردید.
 کشور کهن را کنم آراسته. بیافزایم هر سو شکوه و خواسته.
 دشمنان بکوبم. بر سنگ کهسار
 شکوه شاهی را فرمایم نگار
 یونان را می زنم، جاده‌ها فراخ
 می کشم به هر سو، آوازه‌ی کاخ
 هر گنجی کاشکارا، یا خود نهان است
 هر زر و گوهری کاندر جهان است
 زنان سیه چشم، گاو ان کاری
 مردان بی پروا در جان سپاری
 گله‌ها، رمه‌ها، سرای بلند
 من که شاهنشاهم، از آن منند
 ایزد را خود داد و آیینی است جاوید
 در قوام آدمی «زمره» هاست پدید: مهان و بزرگان، دبیر و سپاه
 کدیور، بنده‌ی سپید و سیاه.
 هرکس را پایه‌ای است گر در آن مقام
 به فرمان یزدان بنشیند آرام،
 در خورد مهر ماست، ورنه این شمشیر
 زانجا کو با گربزی ستاند، بی شک

با صد ذل خفت آردش به زیر!
 نردبان جاه و بزرگی را چون
 ناکسی تواند نماید واژون؟!
 در پای ستوران بمالم آن را
 کو نخواهد بردن از شه فرمان را
 نرمم بر چاکری، سختم بر ستیز
 تیغ دژخیمانم تیز است و خونریز
 شنیدید گر سخن از «آیین» و «داد»
 همین است که ایزد به ما فرمان داد.
 فرخا که عصری آشفته گذشت،
 وین زمان زمان آیین و داد است
 اورا در چنگم هشته گوهری
 کان ویژه‌ی مردم والائزاد است
 راه ما آیین پاک سرمدی است.
 بروید، بکشید، آن کسانی را
 کاندرا این فتنه‌ی گثومات، جایی
 سخنی رانده‌اند کان نه ایزدی است!

(در جریان خطبه‌ی داریوش کسان فراوانی با شمشیر یا مشعل روشن
 صحنه را پر می‌کنند. به آخرین سخن داریوش در نور لرزان و گریزان
 مشعل‌ها، توطئه‌گران شمشیرها را آخته می‌کنند. پرده می‌افتد.)

پی‌آمد

(از درون تیرگی‌ها موبد آذریاد با فانوس نیم‌رنگ خود آرام به پیش
 می‌آید.)

موبد آذریاد

گئومات برافتاد. دریغ گئومات!
 بر شطرنج گیتی کان خون آلود است
 ای چه بس گئومات که گردید شهمات.
 ولیکن مغلوب که؟ یاخود پیروز کیست؟
 نه آن کس کو خندید، وان کس کو گریست.
 نبرد زمانه گران نبردی استپهلوان میدان نه بر نامردی است.
 داریوش شه می خندد. عبث می خندد
 رزمی که گئومات با وی کرد، آسان
 نیانجامد آنجا که او پسندد.
 این رزمی جاوید است، آخر چیرگی
 با نور است، با نور است، نه با تیرگی
 گوهر نورانی از گل تیره
 می رهد نه آسان (فرموده مانی)
 پیکاری می باید چنان که دانی
 بنگر! چه بسیار در راه این رزم
 رفته اند یلان و گردان پر عزم
 سپیتامن و آنگه مانی و مزدک
 هُشام و بومسلم، سندباد مجوس
 استاسیس، مرداویج، مازیار، بابک
 خیابانی، پسیان، صوراسرافیل،
 حیدر و ارانی، روزبه، سیامک
 می روند و رفتند در این ره بی باک
 بی باک از ستمگر، بی باک از هلاک
 محروم از آسایش، بیزار از فراغ
 وز خون گرمشان روشن این چراغ
 پیکرها که گردید آذین دارها
 سایه‌های شومی است بر سرا و کاخ.

گلشنی خواهد شد آخر سنگلاخ!
 رزمنده در افتاد در میدان رزم
 ولیکن مغلوب که؟ یا خود پیروز کیست؟
 نه آن کس کو خندید، و آن کس کو گریست:
 نبرد زمانه گران نبردی است
 پهلوان میدان نه هر نامردیست...

(موبد در تیرگی دور و محو می شود، سرود ظفر مند و شادمانه‌ی
 همسرایان ناپیدایی شنیده می شود. تیرگی به فروغ می گراید، خورشید
 می دمدم.)

سرود همسرایان
 برآمد نور خورشیدی ز ابر تیره فام آخر
 خروس از صبح صادق خواند دستانی به بام آخر
 ز صهبایی نشاط انگیز شد لبریز جام آخر شن، کو ایزد عدل است
 شد مقتضی المرام آخر

جهان را روزگاری دیگر و کاری دگر بادا
 ز سَرّ اهرمن وارسته جان، نوع بشر بادا
 اجاق اورمزدی نورپاش و پُر شرر بادا
 سراسر مردمان را جامه‌ی شادی به بر بادا

فروغ بامدادی را اگر شیدایی ای ایران
 وگر شیدای آن فردوس ناپیدایی ای ایران
 به سوی رزم می باید که دل بگرایی ای ایران
 که تا راهی به مرز خرمی بگشایی ای ایران

واژه‌نامه

(برخی واژه‌ها که ممکن است معنای آن برای خوانندگان روشن نباشد در این واژه‌نامه ذکر شده است.)

الف

| | |
|-------------------|----------------------------|
| آذین | زینت، آرایش |
| آسیمه | مضطرب |
| آهیختن (برآهیختن) | برکشیدن |
| استا | اوستا |
| آفند | تعرض و آسیب |
| امشاسپندان | بی مرگان مقدس |
| اناهیتا | یکی از خدایان تثلیث مزدایی |
| انوشه | بی مرگ |
| اهورا | بخش اول نام اهورا مزدا |

ب

| | |
|-----------|---------------|
| بارخواستن | اجازه خواستن |
| برتافتن | تحمل کردن |
| برز | بزرگی |
| برَسَم | شاخ گیاه مقدس |

| | |
|------------|---------|
| استخر | برکه |
| منتظر بودن | بیوسیدن |

پ

| | |
|-------------|---------|
| سابق، گذشته | پارینه |
| مصفا | پالوده |
| ضامن | پایندان |
| بلیه | پتیاره |
| استقبال | پذیره |
| خادم، خادمه | پرستنده |

ت

| | |
|----------------------|-------|
| نژاد | تخمه |
| فریگر | ترفند |
| یکی از ایزدان زرتشتی | تشر |
| مجسمه | تندیس |
| مواظبت، اندوه | تیمار |

ج

| | |
|-----------------|--------|
| محافظ | جاندار |
| نام دختر اهریمن | جه |

چ

| | |
|----------------|---------|
| موجد فتح و ظفر | چیره گر |
|----------------|---------|

چیستان

معما

خ

خفتان

جامه‌ی جنگ

خنیاگر

آوازه‌خوان

خوشیدن

خشکیدن

خوی

عرق

خوید

علف و سبزی

خیم

عادت و خوی

د

دریابار

ساحل دریا

دروا

حیران

دروند

فریب‌کار

دروج

ایزد دروغ و فریب

دژخو

بدخو

ر

رهی

بنده

ریدک

غلام

ریمن

چرکین

ز

زویین

نیزه‌کوچک

ژ

ژکیدن لندلند کردن

س

| | |
|-------|---------|
| سپتتا | مقدس |
| سپنج | موقت |
| ستیغ | قله |
| سکالش | مشورت |
| سوفار | پُر تیغ |
| سوگ | عزاداری |

ش

شنگرفی سرخ رنگ

غ

غَو بانگ کرنای

ف

| | |
|-------|-----------------------------------|
| فرسته | رسول، سفیر |
| فری! | آفرین! |
| فسان | سنگی که بر آن تیغ را تیز می کنند. |

گ

| | |
|-------|--------|
| تخت | گاه |
| ملعون | گجسته |
| طرار | گربز |
| عراده | گردونه |

م

| | |
|---------------|---------|
| پرچین و شکن | مرغول |
| مویدن، گریستن | مستن |
| اطاق | مشگوی |
| جاسوسان | منهیان |
| چکمه | موزه |
| آسمانی نژاد | مینوچهر |
| آسمانی | مینوی |

ن

| | |
|------|-------|
| شکار | نخجیر |
| لاغر | نزار |

و

| | |
|-----------|-------|
| پیمبر | وخشور |
| عقل و هوش | ویر |

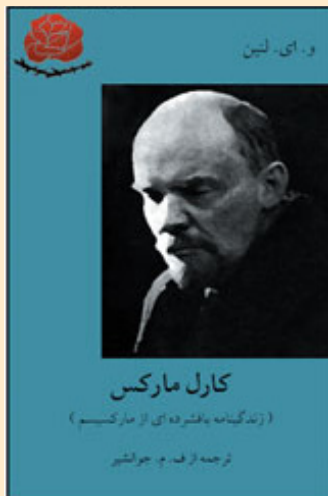
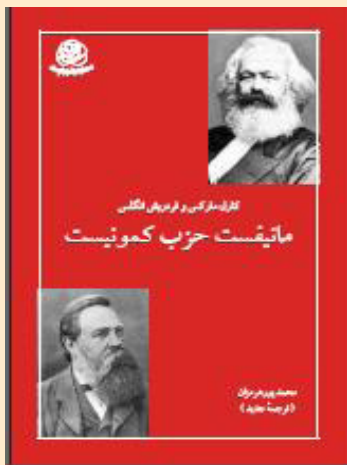
هژیر زیبا، خردمند

ی

یاره بازوبند
یاکند یاق

برخی از آثار کلاسیک منتشر شده توسط

انتشارات حزب توده ایران



جوینده می‌یابد. تا مپندارید
سخن آنکه گفت: گنج پُر حکمت
تاریخ کهن است، قول بیهوده است .
زیر این گنبد نیلی گردون
که چون کاسه‌ای از بلور ناب
سرنگون گردیده بر خاک ایران
انسان‌ها، حرمان‌ها، طوفان‌ها بوده است
همانند رنج انسانِ امروز،
همان جنگ، همان عشق، همان شور و سوز.
اگر چه جامه‌ها، خانه‌ها، نام‌ها
دگر بود، ولیکن تلاش انسان
در راه دشوار برازندگی
در پی بهروزی، بهر زندگی
بر ضد ستم و فقر و بندگی
کهن است، وین سخن می‌کند اثبات
داستان شگرف و نغز گئومات!



انتشارات تریب توده ایران

۱۳۸۹